

نمایشنامه:

زمین مقدس

The Hallowed Ground

(چهار تابلوی نمایشی پرسکون!)

ایوب آقاخانی

آدمها:

۱- کتابون نژاده

۲- مازيار نژاده

و

صدای «کاتیا»

«به نام یگانه هنرمند»

صحنه:

«زیرزمین خانه» «کتابیون نژاده» در یکی از بخشهای هشتاد و سه گانه ایالت میشیگان در آمریکا.

شمایل و ریخت آن بسیار آشناست؛ به ظاهر تفاوت فاحشی با زیرزمینهای آشنای تعبیه شده در معماری خانه‌های آن حوالی ندارد؛ جایی که اغلب از آن، به عنوان انباری استفاده می‌کنند.

یک معماری چوبین! پله‌هایی چوبی، مقابلمان، از بالا به صحنه راه گشوده‌اند. دو طرف، ردیفهای قفسه‌مانند چوبی کهنه‌ای به چشم می‌خورند که روی برخی از آنها چیزهایی قرار داده شده و برخی خالی‌اند. میان آنها، روی یک ردیف، بطریهای تیره‌رنگ شراب، خوابیده و خاک گرفته به چشم می‌خورند. چهارپایه‌ای و میزی و صندلی لهستانی کهنه‌ای نیز می‌توان در صحنه یافت؛ هر چند معیوب و رنگ و رو رفته. یک مانکن زن برهنه گوشه‌ای افتاده؛ قاعدتاً باید مشکلی داشته باشد که گوشه‌ای از انبار خلوت‌مان به فراموشی سپرده شده، اما به ظاهر عیب و ایرادی به چشم نمی‌خورد!

صحنه با وجود اینکه شلوغ و بی‌نظم نیست و آنگونه که از یک انباری انتظار داریم مورد استفاده قرار نگرفته، اما به هر تقدیر در ابتدای نمایش، بیشتر ما را به یاد کارکردش خواهد انداخت، تا بعد. چرا که رفته رفته، در طول نمایش - و صحنه‌هایش -

زمین مقدس/۱۰

مرتب‌تر شده، شبیه سوئیت فقیرانه‌ای برای زندگی خواهد شد.

همین!»

زمین مقدس/۱۱

تابلوی اول :

مواجهه

(در تاریکی مطلق صدای «کتایون»

را می‌شنویم که با حوصله و دقتی

کافی مشغول خواندن متنی است:)

صدای کتایون - بانوی گل به گونه انداخته، با لهجه روسی شیرینش به کسری گفت:

«باید تخیل کنیم که در مه راه می‌رویم. در مهی بسیار فشرده و سپید. در یک مه نوردی طولانی هیچ چیز به وضوح کامل نخواهد رسید، مگر در لحظه‌ای که از کنارمان عبور کند. بهتر که تمام عمر در مه باشیم.»

آنها نمی‌دانستند که «محمود» با حسرت بهشان خیره شده؛ دود ملایمی از کنار چراغهای سقفی کافه عبور می‌کرد و با لوندی لمبر می‌خورد و فضا را می‌انباشت و از دریچه‌ای بیرون می‌زد.

«محمود» به دختر خیره بود و به مغالنه ادیبانه آن دو رشک می‌خورد. چشمان روشن دختر روس، عطر قهوه و بوی چند شاخه گل روی دستمالهای زبر سفید روی میز و چراغهای چشمک‌زن، مقابل در کافه «هالووی» (Hollow way) رؤیای بزرگ او را تجسمی صمیمی و کوچک می‌بخشید. «کسری» متوجه نگاه او شد. «محمود» نگاهش را دزدید. به ساعتش خیره شد. صاحب کافه که «بن» نام داشت به تقاضای یکی از دانشجویان که مسن‌تر از دیگران می‌نمود، آهنگی قدیمی از «باب دیلان» گذاشته بود. «کسری» به «محمود» نزدیکتر شد و

ساعت را پرسید. «محمود» با آشفته‌گی بلند شد. پنج دقیقه بیشتر وقت نداشتند تا خود را به جلسه برسانند. هر سه با عجله از کافه خارج شدند. «باب دیلان» هنوز می‌خواند:

“ I want you, I want you, yes, I want you so baby...”

(در تاریکی مطلق، لحظاتی همان

ترانه «دیلان» را می‌شنویم. این نوا

کم‌کمک در ترانه «زمین تقدیس

شده» (*The Hallowed Ground*) اثر

«Wasp» گم می‌شود. همزمان باتسلط

«زمین تقدیس شده» بر فضا، صدای

جابجایی اقلامی در تاریکی، از صحنه

به گوش می‌رسد.

نوای فعلی با ترانه «دیلان» تناقضی

غریب دارد. نرم نرمک، نور بر فضا

گشوده می‌شود.

«مازیار»، پدر پا به سن گذاشته

«کتایون»، گوشه‌ای از صحنه، مشغول

تقللاً و جابجایی است؛ و «کتایون»

دختر جوان و زیبای بیست و چند

ساله‌اش سینی غذا به دست، به نظر

که از پله‌ها پایین آمده و در میانه راه

مانده، به پدر خیره است. «مازیار»

لبخندی تحویل دختر می‌دهد.

کتایون - چی کار داری می‌کنی؟

مازیار - (صندلی لهستانی را هنوز در دست دارد) یه خرده جابجایی! مرتب‌تر

بشه بهتر نیست؟

کتایون - (سینی را روی پله می‌گذارد) به چه دردی می‌خوره؟

مازیار - مازیار (نرم‌خنده‌ای می‌کند) بهت که گفتم «کتی». یادت رفت؟

کتایون - (سرد) احمقانه‌اس.

مازیار - (لبخند از لبانش محو می‌شود) قبلاً با پدرت اینجوری حرف

نمی‌زدی!

کتایون - منظورت هشت سال پیشه؟

(سکوت)

(«مازیار» صندلی را به زمین گذاشته،

ناراحت روی آن می‌نشیند. ضبط را

خاموش می‌کند.)

(تداوم سکوت)

مازیار - از نظر تو ... اشکالی داره من اینجا بمونم؟

کتایون - (لبخند تلخی می‌زند) به نظر خودت اشکالی نداره؟! اینهمه راهو

بلند شدی اومدی که بیای تو زیرزمین با یه مشت خرت و پرت ور

بری و بمونی این تو؟

مازیار- تو داری درباره اینجا کم لطفی می کنی؛ اینجا ...

کتایون- (قطع می کند) انباریه!

مازیار- انباری؟... انباری نیست نه! خودتم بهتر می دونی! شبیه خونه های

ویلابی شمال خودمونه، بهتره منصف باشی. می دونی اون سالی که

می خواستی بیای اینجا، چقدر بالای این خونه پول دادم؟ قبول کن که

یه خُرده ...

کتایون- تمام انباریهای اینجا تقریباً همینجورین! لااقل این اطراف

همه شون همین شکلن!

مازیار- عجب! ... به هر حال ... خوشگله!

کتایون- (شانه بالا می اندازد) اوم!

مازیار- تو هم چیز به درد بخور نریختی این تو!

کتایون-

مازیار- واقعاً دلم می خواد مدتیو که پیش توام همینجا بمونم.

کتایون- (بی حوصله) بس کن پدر!

(«مازیار» لحظه ای جا می خورد.

مکث؛ سکوت. آشکارا چیزی اذیتش

کرده.)

مازیار- دوست ندارم پدر صدام می کنی!

کتایون - توقع داری مادر صدات کنم؟

مازیار - قبلاً ... بهم می گفتی، «بابا»!

کتایون - اون موقع بچه بودم.

مازیار - (با لبخندی تلخ) پنجاه سالتم بشه، بچه منی!

کتایون - این توهم با مزه پدراس!

مازیار -

(«کتایون» سعی می کند فضا را

بشکند.)

کتایون - از کی تا حالا آهنگهای این جوری گوش می دی؟

مازیار - ها؟ این؟ راستش بی اجازه ضبط کوچولو تو با خودم آوردم

پایین، موقع کار برام ناله ای بکنه. از سکوت خوشم نیاد. کاملاً

تصادفی این نوار توش بود. برام دوست داشتنی نیست.

کتایون - برای منم همینطور.

مازیار - (کمی متعجب) ولی.....

کتایون - مال من نیست.

مازیار - اوه ... تو این خونه مگه تنها نیستی؟

کتایون - مال «بن» نه!

مازیار - (نفهمیده به کتایون خیره شده) بن؟!!!

کتایون - دوست پسر. (در احوال پدر دقیق می‌شود) فکر کنم
برات اسم خاطره‌انگیزی باشه.

مازیار - (مکث - سکوت - به زحمت می‌خندد) آره ... خب ... آره ...

اینجا ... طبیعیه دیگه... نه؟ ... تو خونه‌هایی که زیرزمین‌هاش
ویلائی باشن، مگه می‌شه دوست پسر نداشت؟

(«مازیار» از شوخی شکسته بسته‌ای که به

زحمت سر هم کرده بسیار بلند می‌خندد.

«کتایون» بی‌هیچ عکس‌العملی به او خیره

است. کم کمک خنده «مازیار» فروکش

می‌کند.)

مازیار - حالا ... پسر خوبی هست؟

کتایون - آره! خیلی!

مازیار - ولی ... به نظر خیلی خشن میاد ... می‌دونی ... با این آهنگهایی که

گوش می‌ده خب ...

کتایون - همکارمه!

مازیار - مگه تو اینجا کارم می‌کنی؟!

کتایون - حدوداً یک سال و نیم.

مازیار - یعنی ... پولی که برات می‌فرستادم کفاف نمی‌داد؟

کتایون - چرا!!

مازیار -

کتایون - دوست ندارم خرج زندگیمو، تو بدی.

مازیار - چرا؟ من پدرتم!

کتایون - یادم نرفته.

مازیار - تا وقتی زنده‌ام از نظر من هیچ ...

کتایون - دوست ندارم.

مازیار - (تلاش دارد خونسرد بماند) به هر حال تا حالا که برات فرستادم.

کتایون - امیدوارم خیلی زود بتونم دیگه بگیرم.

مازیار - حالا کجا کار می‌کنی؟

کتایون - غذات سرد نشه.

مازیار - (مکث - سکوت) چی پختی؟

کتایون - ازم توقع دیزی و کله‌پاچه و قورمه‌سبزی که نداری؟

مازیار - (سریع) مگه بلدی؟

کتایون - سیب‌زمینی سرخ شده با حلقه‌های پیاز و کمی پنیر!

مازیار - به نظر معرکه میاد. به هر حال یه دختر ایرانی هستی دیگه! کدبانو!

کتایون - (سرد) حاضریه! یه مارک قدیمی و معتبر! «دانکن هاینز»!

(Duncan Hines). فقط گذاشتمش تو ماکروویو!

مازیار - باشه مهم نیست. دیشب استیکی که پخته بودی با اون سس بی نظیر
فرانسوی‌اش، به اندازه کافی ...

کتایون - مال رستوران، «مانتین» (Mountain) بود! پشت خونه‌س. فکر کنم
موقع او مدن دیده باشیش.

مازیار - (مکث) آره... دیدمش... به نظر رستوران خوبی می‌اومد.

کتایون - آره. خیلی خوبه!

مازیار - با این حال... مطمئنم که آشپزیت خوبه. وقت هست. به هر حال
امتحان می‌کنیم. فقط کافیه به خُرده به مادرت رفته باشی...

کتایون - مزهٔ غذاهاش یادم نیست.

مازیار - (تلخ) ولی اون فقط شیش ماهه مرده!

کتایون - ولی من هشت ساله که ندیدمش.

مازیار - اون موقع هفده، هیجده سالت بود! ممکنه یادت رفته باشه؟

کتایون - کاش می‌شد همه گذشته‌مو فراموش کنم!

مازیار - مشکلی رو که با من داری به دیگران...

کتایون - (سریع قطع می‌کند) چه مشکلی؟

مازیار - بهتره در این باره حرف نزنیم.

کتایون - بگو!

مازیار - بس کن!

کتایون - باشه. شاید بهتر باشه حرف نزنیم.

(لحظاتی سکوت!)

مازیار - باید خوشحال باشی که مادر دیالیزی تو روزای آخر ندیدی. شبیه یه کابوس بود.

کتایون - تمام زندگی مادر یه کابوس بود!

مازیار - (بر می آشوبد) کتی! می خوای تمومش کنی یا نه؟

(مکث - سکوت - سکوت....)

کتایون - تو چی؟!

مازیار -

کتایون - (زهرخندی به لب می آورد) غذا تو می گم.

مازیار - هه.....

کتایون - شراب بخوای اینجا هست! روشن تاریخ هم زدم.

مازیار - نه ممنون!

کتایون - (عزم رفتن می کند) هر جور که بخوای.

مازیار - (کمی دستپاچه - نمی خواهد «کتایون» را از دست بدهد.)

می خوای بری؟

کتایون - با من کاری داری؟

مازیار - خب.... خیلی وقته ندیدمت. آگه باشی با هم حرف می زنیم.

کتایون - (به زحمت لبخندی می‌زند) ... درباره چی؟

مازیار - همه چی! ... از «بن» بگو!

کتایون - به اندازه‌ای که باید گفتم.

مازیار - دست بردار کتی! تو فقط اسمشو گفتی و اینکه، «پسر خوبیه»!

کتایون - این حوالی، همین کافیه!

مازیار - (بی اعتناء سعی می‌کند، ادامه دهد) برام عجیبه که همچنین آهنگهایی

گوش می‌ده... می‌دونی؟

کتایون - چیزی هم ازش فهمیدی؟

مازیار - خب..... من جوونیهامو، چهارسال، همینجا گذروندم..... درسته هر

چی از زبان یاد گرفته بودم تو این سی سال زنگ زده ولی اون ته

مها چیزایی ازش مونده.

کتایون - طرفداراش حرفتو بشنون یا خودشونو می‌کشن یا تو رو!

مازیار - چرا؟!

کتایون - برای اینکه معتقدن فهمیدن کلماتش کافی نیست. موسیقی‌ش،

دنیاش، فضاش و فکرش هم باید فهمید.

مازیار - هه! اصولاً از گنده کردن هر چیزی بدم میاد.

کتایون -

مازیار - ولی یه چیز جالب برام داشت ...

کتایون - چی؟

مازیار - تو شعرش اشاره‌ای به محل یا زمین تقدیس شده می‌شه ...

کتایون - درسته! چیش جالبه؟

مازیار - پرتم کرد به دوران دانشجویی! تو دانشگاه ایالتی میشیگان؟ با

همپالکی‌هام که همه‌شون عضو کنفدراسیون دانشجویان ایرانی بودن

جلسه‌هایی داشتیم که... هه!... جوونی و هزار خریّت! ... همه دنبال

یه دنیای بی‌عیب و نقص بودیم. یه جای رؤیایی ... جایی که هیچ

عیبی نشه به دمش بست. یه اسمم روشن گذاشته بودیم.

کتایون - (قطع می‌کند) پیداش کردین؟

مازیار - هیچوقت!

کتایون - هیچکدومتون؟

مازیار - خیلی از هم دوره‌های من مَرَدن. دانشجویهای معماری ۱۹۷۳.

کتایون - برام عجیب نیست.

مازیار - (تیز نگاهی به «کتایون» می‌کند) منظورت چیه؟

کتایون - خودت بهتر می‌دونی!

مازیار - (سریع) نه نمی‌دونم. کمک کن!

کتایون - تو کمک نمی‌خوای پدر! هیچوقت نمی‌خواستی! همیشه تو بدترین

شرایط گلیمتو از آب کشیدی بیرون.

مازیار - باز داری مهمل می‌گی.

کتایون - فعلاً وقتش نیست. به موقعش!

مازیار - شاید نباید می‌اومدم.

کتایون - (بی اعتناد - سرد) به خونه خودت خوش اومدی!

مازیار -

کتایون - (آرام بحث را عوض می‌کند) هه! به هر حال همه‌شون نمردن! گفتم

که بعضی از دوستای قدیمی‌ات رو می‌بینم.

مازیار - (تلخ - خیره) دیشب سرشام گفتمی.

کتایون - آره «سعید باستانی» حتی یه بار برام کلی ذرت و سویا و

سیب و این جور چیزا آورد. گفت مال مزرعه خودشه.

مازیار - برام جالبه که «سعید» کشاورز شده و از این چیزا می‌کاره.

کتایون - خوک! («مازیار» جا می‌خورد - «کتایون» لبخند می‌زند) خوک هم

پرورش می‌ده!

مازیار - (نگاه از دخترش می‌گیرد) ... باید برای خودش پیرمردی شده باشه.

کتایون - تقریباً هم سن خودته.

مازیار - چیزی درباره من نگفت؟

کتایون - باید می‌گفت؟

مازیار - اصلاً می‌دونه دختر منی؟

کتایون - می دونه که میاد سراغم.

مازیار - پیغامی، حرفی چیزی؟ برای من!

کتایون - چندباری که دیدمش ...

مازیار - (مشتاق) خب؟!

کتایون - گفته «باید با پدرت دنیایی داشتیم».

مازیار - همین؟!

کتایون - همین.

مازیار - همیشه میاد اینجا؟

کتایون - گاهی! نمی دونم! حساب کتاب نداره. یهو دیدی سر و

کله اش پیدا شد.

(از طبقه بالا صدای زنگی به گوش می رسد.)

مازیار - فکر کنم صدای در بود. (دستپاچه) اگه اون بود یک کلمه هم درباره

اومدن من بهش نگو! شنیدی؟ حالمو هم پرسید، بگو بی خبرم. تو

ایران یه گوشه واسه خودشون گرفتارن و مادرم مریضه و این

حرفها. ... مطمئنم یادت می مونه کتی! دلم نمی خواد هیچکدومشونو

ببینم. نه حالا، نه هیچوقت!

کتایون - (که خونسرد و بی عکس العمل به تقلای «مازیار» خیره است، به

حرف می آید.) صدای زنگ بیپر (Beeper) من بود.

مازیار - (می ماند) بیپر؟!

کتایون - فکر کنم «پیجر» برای تو آشنا تر باشه.

مازیار - مگه ... «پیجر» داری؟

کتایون - اوهوم.

مازیار - شبیه صدای در نبود؟

کتایون - اصلاً!

مازیار - (با خنده قباسوختگی) مسخره‌س ... نه؟

کتایون - اوهوم!

مازیار - به هر حال ... دوست ندارم ... ببینمشون.

کتایون - پس برای همین از صبح اومدی این تو، تکون نمی‌خوری.

مازیار - (خود را با ضبط مشغول می‌کند - در سکوت)....

کتایون - از دیشب که سرشام درباره‌ او باهاش حرف زدم، قبض روح شدی.

مازیار - خواهش می‌کنم «کتی»؛ بعد از رفتن مادرت خیلی تنها شدم. اومدم

ببینمت. تو رو! نه دوستامو! دخترمو! یه مدت پیشتم و بعد می‌رم.

ایران هم نرم مطمئن باش پیش تو نمی‌مونم. تو این مدت بذار راحت

باشم!

کتایون - (مکث - سکوت) OK!

مازیار - تو رفت و آمدها تو داشته باش. زندگی تو بکن! منم این پایینم.

مطمئنم اینجوری کمتر مزاحمت می‌شم. تازه، «بن!» «بن!» آگه «بن»

بیاد بهتره من نباشم... نه؟

کتایون - اینجا ایران نیست پدر! تو ایران بهتره خونه خالی باشه نه اینجا! اینجا

معمولاً پدر و مادر و این دوستها به هم معرفی می‌شن و ...

(«کتایون» ادامه حرفش را می‌خورد.)

مازیار - خب... آگه... فکر می‌کنی لازمه که من و «بن» ...

کتایون - (سریع) نه! نمی‌خوام! باشه ... همینجا بمون!

مازیار - آره ... اینطوری بهتره.

(«کتایون» عزم رفتن می‌کند.)

مازیار - فقط آگه ... یه تلفن ... بتونی بهم بدی ...

کتایون - تلفن؟

مازیار - منظورم گوشیه. یه کارایی دارم که لازمه چندتا ...

کتایون - ولی من یه گوشی بیشتر ندارم.

مازیار - مطمئنی؟

کتایون - یعنی چی؟

مازیار - آخه من ... دیروز تو یکی از کمادات یه گوشی دیدم که خوشگلم

بود...

کتایون - اون خرابه. یعنی گوشیش خرابه. فقط آیفونش کار می‌کنه.

مازیار - اشکالی نداره. درستش می‌کنم. شایدم ... یعنی آگه نشد، از همون
آیفونش استفاده می‌کنم ... ها؟
کتایون - باشه.

مازیار - در ضمن ... یه چیزی تو هواپیما جا گذاشتم. یه بسته! یه مشت
خرت و پرت و کاغذ ... دیروز زنگ زدم که هر جوری شده برام
بفرستن. حواست باشه. یه متن دستنویسه و چند تا کتاب. آوردن،
حتماً چک کن! فکر کنم شیش هفت روزی طول بکشه بیان.
کتایون - غذات یخ کرد!

مازیار - راستی!

(«کتایون» بار دیگر متوقف می‌شود -
بی‌حوصله.)

کتایون - این مانکن! برام جالبه بدونم به چه دردت می‌خوره؟
(«کتایون» بی‌کلامی، نگاهی به مانکن
که کنار پله‌ها به ردیف پله‌ها تکیه
داده می‌اندازد.)

مازیار - شاید اینم مال بنه! (می‌خندد - بلند) بهش میاد همچین چیزی داشته
باشه. (تداوم خنده)

(«کتایون» در سکوت، مانکن را بلند
کرده، بغل می‌کند و از پله‌ها بالا
می‌رود.)

مازیار - (بلندتر) یادت باشه بعداً درباره کارت بهم بگی. چیزی نگفتی!

(«کتابیون» رفته است. «مازیار» لبخند

بر چهره‌اش می‌ماسد. بر جا نشسته

است هنوز! نگاهی به ما می‌کند. نور

می‌رود...)

زمین مقدس/۲۹

تابلوی دوّم:
مکالمه

(در تاریکی مطلق صدای «کتایون»

می‌شنویم که با حوصله و دقتی کافی

مشغول خواندن متنی است:)

صدای کتایون - در سکوت سیگار کشیدن.

دو، فضای خالی ساکتشان را انباشته بود. «کسری» گفت:

«دوستش دارم.» «محمود» نگاهش نکرد. تیک‌تاک ساعتی را

شنید و با چشمانش به دنبال ساعت گشت. بالای سرشان روی

دیوار بود و تابش سفیدِ عقربه‌هایش در تاریکی نیلی رنگ اتاق

پیدا بود. پرسید: «شنیدی؟» «محمود» پکی زد: «بلند و واضح

گفتی.» «کسری» خشکش زد. منتظر کلامی از «محمود» بود.

«محمود» بسیار تلاش می‌کرد که خونسرد بماند: «تو متوجه

نیستی!» «کسری» درنگی کرد.

با خود اندیشید که شاید به راستی متوجه قضایا نیست.

«محمود» ادامه داد: او یک دختر روسی تبار مهاجر یهودی است

و تو یک ایرانی مسلمان دو آتشه ضد رژیم. از مشکلات

وصلت با یک یهودی فرنگی خبر داری؟ اگر همین فردا در

ایران فهمیدند که توی دانشگاه ینگه دنیا چه تشکلی را اداره

می‌کنی و جلساتت چه بویی می‌دهند چه می‌کنی؟ اینجاست که

هم خودت شکنجه می‌شوی، هم آن معصوم بی‌خبرِ خام ادیب

مسلک.» «کسری» بلند شد و پای پنجره رفت. کلافه و عصبی.

نگاهی به بیرون انداخت. انعکاس نور چراغهای چشمک زن

کافه را دید. پنجره را گشود تا هوا بخورد. ته ناله «باب دیلان»

را از داخل کافه شنید. فهمید دانشجویهای معماری، نصفه شبی کافه را قرق کرده اند. پنجره را بست. مستأصل شده بود. دود، اتاق را انباشته بود.

مکثی کرد و به طرف در رفت و کنار در ایستاد. «می‌روم سراغ «بن». انگار بچه‌ها در کافه‌اند. یکی نیست به اینها بگوید، «دیلان» مال ده سال پیش است! زمان ترور کندی!» «کسری» رفته بود. «محمود» سیگارش را به ته رسانده بود و لجبازانه پک می‌زد. طعم دهانش تلخ و غریب شد و به سرفه افتاد. چطور می‌شد «کسری» را از صرافت دختر روس انداخت؟ به طرف پنجره رفت و گشودش تا هوایی بخورد. ترنم دور ترانه قدیمی محلی را در فضا شنید:

«...I gotta Poison head, but I feel alright...»

(در تاریکی مطلق، لحظاتی همان
ترانه «دیلان» را می‌شنویم. این نوا با
گشوده شدن نور بر صحنه نیز به
ملایمت تداوم می‌یابد. صحنه کمی
مرتب‌تر شده است. ضبط روی یکی
از قفسه‌های خالی است؛ و خاموش.
تلفنی در مقابل «مازیار» است که در
زاویه‌ای دیگر از صحنه روی صندلی
لهستانی نشسته و کنار دستش بشقاب

خالی و کثیف غذا به چشم می خورد.
نور فضا که کامل می شود، درمی یابیم
که صدای ترانه «دیلان» را در واقع از
طبقه بالا می شنویم که با خنده های
«کتایون» و پسری آمیخته است.
«مازیار» کنجکاو و نگران با رنگی از
هراس و اشمئزاز به چهره، به بالای
پله ها خیره می شود. سپس تلاش
می کند خود را با تلفن مشغول کند.
عینکی در می آورد و به چشم می زند
و کاغذ مقابله را نگاهی می کند.
دگمه آیفون تلفن را می زند و صدای
بوق آزاد در فضا پخش می شود.
شماره می گیرد. منتظر برقراری تماس
می ماند. صدای پیام گیر طرف مقابل
را از آیفون می شنویم. صدای زنی
است:

صدا

«Hi, I'm not home, Please leave your Message after beep.»

(صدای بوق پیام گیر! «مازیار»

آشکارا دستپاچه شده.)

مازیار:

Eh... hi... I'm Maziar Nezhadeh, (با ته رنگ خنده) It's been along time, isn't it? please pick up if you there I'm not sure about this number. Pick up, Pick up please!»

(کلافه و عصبی قطع می‌کند. دستی به سرش می‌کشد. صدای خنده‌های «کتایون» و «بن» که بلندتر شده، در نوای «دیلان» آمیخته است. مازیار پریشان است. دوباره دکمه آیفون تلفن را می‌زند. صدای بوق آزاد در فضا پنخس می‌شود. شماره می‌گیرد. همزمان، «کتایون» با ته‌مانده خنده و شوخی‌اش بر بالای پله‌ها ظاهر می‌شود. بسیار آراسته و متفاوت است. خنده‌اش را با نگاه به مازیار کم کمک فرو می‌خورد. «مازیار» با دیدن «کتایون» بر بالای پله‌ها، تماس را قطع می‌کند و بی‌حرکت می‌نشیند. نگاهش را از «کتایون» دزدیده. «کتایون» همانجا می‌ایستد.)

کتایون - صبح داشتم می‌رفتم، با تلفن ور می‌رفتی؛ الانم که برگشتم شماره می‌گیری! کارات انجام نشد؟

مازیار - تمام روز رو این اون ور زنگ می‌زدم که شماره‌ای رو گیر بیارم. تازه پیداش کردم.

کتایون - باید خیلی مهم باشه.

مازیار - (تلخ) چه لباس خوشگلی!

کتایون - فکر نمی‌کردم با مد روز میونه‌ای داشته باشی.

مازیار - احتمالاً مهمونت خیلی خوشش میاد نه؟

کتایون - اون دیگه عادت کرده!

(«مازیار» نفهمیده و گنگ سر به

طرف «کتایون» می‌چرخاند و

نگاهش می‌کند. «کتایون» لبخندی

به لب دارد.)

کتایون - بخاطر تو این آهنگو گذاشتیم.

مازیار - مگه می‌دونه من اینجام؟

کتایون - هنوز نه! ... فکر می‌کنه برای خودم می‌خوام. بهم می‌خنده! می‌گه

«پیرزنی»!

مازیار - احتمالاً نمی‌دونه این خواننده هنوز زنده‌س و طرفدار داره.

کتایون - می‌دونه. (مکث) چیزی لازم نداری؟

مازیار- نه ممنون! بهتره حضور منو ندیده بگیری. دلم نمی‌خواد

عیشون منغص بشه!

کتایون- تو نگران ما نباش!

مازیار- قراره ازدواج کنین؟

کتایون- چطور؟!

مازیار- کنجکاوی!

کتایون- نمی‌دونم. شاید.

مازیار- پس ... شاید بهتر باشه با هم آشنا بشیم.

کتایون- نه!

مازیار- برای چی؟

کتایون- دوست ندارم درباره‌ش حرف بزنم.

مازیار- من می‌خوام حرف بزنم.

کتایون- آدم به هر چی بخواد نمی‌رسه.

مازیار- ولی باید سعی کرد.

کتایون- اما باید راه و رسمش هم بلد بود!

مازیار- نمی‌خوای یه خُرده با من مهربونتر باشی؟

کتایون- نسبت به شبهای پیش مهربونتر نیستم؟

مازیار- نه به اندازه کافی!

کتایون - توقع تو زیاده!

مازیار - (بلندتر) چرا؟

کتایون - حتی اگه تمام مردمو احمق تصور کنی. لازم نیست خودتو به حماقت بزنی!

مازیار - زمانی منو خیلی دوست داشتی!

کتایون - تنها احمق واقعی خونواده من بودم!

مازیار - مادرتم منو دوست داشت.

کتایون - تو چی؟!

(مکث - سکوت - «مازیار» رو

می‌گرداند پاسخی ندارد. «دیالان» در

فضا تنهاست.)

کتایون

(بلند - به بیرون صحنه)

«Honey! Turn it off for a second Please (مکث) I'll be right there in a moment. »

(ضبط خاموش می‌شود.)

مازیار - (زیرلب، بی‌آنکه نگاهش کند، تکرار می‌کند) Honey... هه!

کتایون - نمی‌تونم زیاد معطلش بذارم. اونوقت میاد پایین دنبالم.

مازیار -

کتایون - کاری داشتی خیرم کن!

مازیار - چه جوری؟!

(«کتایون» می‌ماند. نگاهی به پدر

می‌کند. تنهاست و غمگین.)

کتایون - اینجوری قرار بود به زندگی خودم برسم؟

مازیار -

کتایون - چرا ساکتی؟

مازیار - آگه پدرت یکی دیگه بود، یکی جز «مازیار نژاده»، بازم

دوست‌نداشتی به «بن» معرفی کنی؟

(«کتایون» قدمی به خروج نزدیکتر

می‌شود. می‌ایستد. سر می‌چرخاند.)

کتایون - اینجوری نمی‌شه. می‌فرستمش بیرون، تا قنّادی بره و برگرده. وقتی

نیست، میام.

(«کتایون» خارج می‌شود. «مازیار»،

لحظاتی در سکون و سکوت می‌ماند.

بغضش را فرو می‌خورد. دوباره

دست به تلفن می‌برد:

بوق آزاد؛ شماره؛ صبوری برای

برقراری تماس؛ پیغامگیر!

صدا

«Hi, I'm not home. Please leave your message after beep.»

(صدای بوق پیغامگیر! مازیار
مستأصل است.)

مازیار

Hello..... Pick up I'm Shit!

اگه درست گرفته باشم فارسی بلدی... منم «مازیار». می‌دونم خیلی گذشته.
شاید صدام فرق کرده باشه. رو پیغامگیرت هم اگه صدای خودته، تو هم فرق
کردی؛ با این حال،... باید ببینمت، خیلی مهمه، من ... اینجام. سه چهار روزه
اومدم. اگه خونه‌ای گوشو بردار. خواهش می‌کنم.

(منتظر می‌شود. پاسخی نیست.)

(کلافه‌تر قطع می‌کند.)

مازیار - (زیر لب - بسیار گنگ) چرا جواب نمی‌دی؟

(«کتایون» بر می‌گردد. نزدیک

نمی‌شود. بالای پله‌ها می‌نشیند.

«مازیار» نگاهش می‌کند. او نیز

نشسته.)

مازیار - رفت؟

کتایون - بر می‌گرده.

مازیار - نمی‌شد رستوران و مارکت و نونوایی هم می‌فرستادیش؟ (خنده‌ای کم جان می‌کند.)

کتایون - نه!

مازیار - (خنده روی چهره‌اش می‌ماسد) معمولاً وقتی میاد تا کی می‌مونه؟

کتایون - بستگی به خواست من داره ... اغلب شیو می‌مونه.

مازیار - (تلاش دارد عکس‌العملی نشان ندهد - هر چند که موفق نیست!)

آ..... ا خب..... شبهای اینجا خیلی طولانیه خوب

نیست آدم تنها باشه..... می‌فهمم.

کتایون - (ملايمتر) سینه سرخها ریختن تو شهر!

مازیار - سینه سرخها؟!!

کتایون - پرنده‌ها رو می‌گم. اینجا بهشون می‌گن رابین! (Robin) از صبح

ندیدیشون؟

مازیار - همه‌ش این تو بودم.

کتایون - خیلی خوشگلن.

مازیار - تو میشیگان سینه سرخ خیلی زیاده. همون موقعش هم بود.

کتایون - آره ولی خوشحالم که امروز اینهمه شو به جا دیدم.

مازیار - مگه امروز چه خبره؟

کتایون - (با لبخند) نمی دونی؟

مازیار - (زیرکانه) شاید ... راجع به کارته. من که چیزی درباره کارت
نمی دونم بنابراین ... نه!

کتایون - (لبخندش وا می رود) به کارم ربطی نداره.

مازیار - خب ... خودت بگو!

کتایون - مهم نیست.

مازیار - ولی منو کنجکاو کردی.

کتایون - فراموش کن!

(«مازیار» لحظه ای می ماند. نمی داند از

چه باید سخن گفت!)

مازیار - کتابها تو چیکار کردی «کتی»؟ ندیدمشون. تو کلی کتاب داشتی.

کتایون - سوزوندمشون. همون سال اول!

مازیار - (جا می خورد) سوزوندی؟

کتایون - تک تک شونو!

مازیار - برای چی؟

کتایون - (به «مازیار» خیره می شود)

مازیار - چرا؟

کتایون - شاید برای اینکه به نویسنده رو از نزدیک شناخته بودم.

مازیار - (آرام) بی رحم.....

کتایون - هه! من که تو رو نسوزوندم. کتابهای خودمو سوزوندم!

مازیار - لابد هم اول کتابهای منو!

کتایون - کتابها؟ کدوم کتابها؟ تو یه کتاب بیشتر نداشتی.

مازیار - منظورم داستانهامه.

کتایون - اول کتاب تو رو سوزوندم. «ترس و خاموشی»! همینجا آتیش روشن

کرده بودم. تو حیاط پشتی. بعد نوبت رسید به مجله‌هایی که تک و

توک داستانهای تو توش بودن. «سپید و سیاه» ... «تهران مصور»...

«این هفته» ... گر گرفته بود. شعله آتیش به سقف خونه می‌رسید.

بعدش ... همه کتابهامو دونه دونه ریختم توش. انگار سوزوندن

اونها راضیم نکرده بود. حتی کتاب آشپزی هم بخاطر تو سوخت.

بازم فایده نداشت. انگار فقط باید فراموش می‌کردم. تازه ... اگه

می‌تونستم. (کم‌کم بغضی به گلویش خزیده!)

مازیار - دیگه کتاب نمی‌خونی؟

کتایون - اصلاً.

مازیار - این خیلی بده!

کتایون - می‌دونم.

مازیار - من باعث شدم؟

کتایون - (بغضش را فرو می‌خورد) نمی‌دونم.

مازیار - ولی این منطقی نیست. چه ربطی به مطالعه داره؟ (مکث) تازه من که نویسنده رسمی و حرفه‌ای نبودم. یه مهندس معمار که علاقه زیادی به داستان نویسی داره نمی‌تونه برای تو نماینده بی‌نقصی واسه نویسنده‌ها باشه.

کتایون - ولی «سعید» نظر دیگه‌ای داشت.

مازیار - «سعید»؟! تو که گفتی زیاد درباره من با هم حرف نزدین!

کتایون - می‌گفت ممکنه همه اون اتفاقها بخاطر علاقه بیش از حد تو به نوشتن و ترقی و سری تو سرها درآوردن افتاده باشه.

مازیار - (از جا بلند می‌شود - فریاد) دروغه! یه دروغ کثیف رذیلانه!

کتایون - آروم باش پدر!

مازیار - تو چرا باید به حرفهای همچین کسی گوش بدی؟

کتایون - تو «کثافت» و «رذالت» رو چه جوری معنی می‌کنی؟

مازیار - (دوباره می‌نشیند) مسخره‌س!

کتایون - چرا نمی‌خوای ببینیش؟ می‌تونم اینارو به خودش بگی. دو مایلی اینجا یه فروشگاه داره به اسم «رین دیر» (Reindeer). پیدا کردنش سخت نیست.

مازیار - (تند و بی‌امان) «رین دیر»؟ هه! اونوقت باید باهاش حرف بزنی؟ با کسی که کاملاً خودشو گم کرده؟ «گوزن شمالی» نماد این ایالته! اونوقت به یه ایرانی که اسم فروشگاهشو می‌ذاره «گوزن شمالی» چی

باید گفت؟ لابد دیوارای فروشگاشم آبی و سرخ و سفیده؛ مهرشم
طرح یه دریاچه‌س که یه جزیره بالاشه و یه مرد اسلحه به دست،
عین آفتاب عالم تاب داره از پشت دریاچه میاد بالا. روزهای
یکشنبه‌م وایمیسته جلوی مغازه‌ش، جای پرچم اینجا، مهر فروشگاشو
می‌گیره دستش و رو سرش تاب می‌ده و
«Michigan , MyMichigan» نه «داگلاس مالوچ» رو با یه صدای
دنبهٔ ملسِ تنور می‌خونه؛ جوری که پر به تن سینه سرخهای منطقه
نمونه؛ نه؟ هه! ظاهراً اینجا از پاپ اعظم هم کاتولیک‌تر شده!

کتایون - (مکت - با آرامش) تو تمام پلهای پشت سرشونو خراب کردی!

مازیار - اینم از افاضات ایشونه؟

کتایون - چطوری می‌تونست برگرده؟

مازیار - گیریم که دو سه سال نمی‌تونسته بیاد؛ بعد انقلاب چی؟

می‌تونست برگرده کلی کاسب بشه، با یه تاریخ ادعای قد و نیم‌قد!
تازه می‌تونست تو شرایط جدید، دمار از روزگار من دریاره،
همونطور که بقیه درآوردن. همونطور که تو در میاری، بعد اینهمه
سال! ولم کنید بابا!

(صدای زنگ دراز بالا!)

کتایون - (متعجب) برگشت؟!

مازیار - (بلند می‌شود) قنادیه کنار همون رستوران پشت خونه‌س.

کتایون - ولی هنوز با هم حرفی نزدیم.

مازیار - (می‌خندد و سر تکان می‌دهد - قدمی به خروج نزدیکتر می‌شود)
راستی الآن خیلی وقته دیگه کسی «Michigan, My Michigan» رو
نمی‌خونه. اونم مال دوره شماسه! (می‌خواهد خارج شود).
مازیار - کتابیون!

(«کتابیون» می‌ایستند.)

مازیار - بعد از اومدن تو، چند تا کتاب کوچولوی دیگه م چاپ کردم ... چند
نسخه تو اون بسته جامونده تو هواپیما دارم. یه چیزی هم بین شون
هست که خیلی دوست دارم بخونی.

کتابیون - الآن فصلش نیست. پاییز که شد، ازت می‌گیرم. لذت آتیشو وقتی
هوا سرده می‌فهمی!

(«کتابیون» خارج می‌شود. استیصال،

«مازیار» را بیچاره کرده است. دست

به تلفن می‌برد: بوق آزاد؛ شماره؛

صبوری برای برقراری تماس؛

پیغامگیر.)

صدا:

«Hi. I'm not home. Please leave your Message after beep.»

(صدای بوق پیغامگیر! - همزمان

صدای خنده «کتابیون» و «بن» از بالا!)

مازیار:

«الو! دوباره منم مازیار. گوشیه بردار! می‌خوام درباره «خسرو» باهات حرف بزنم. اگه منم یادت نمونده باشم حتماً «خسرو» یادته. لازمه که باهات حرف بزنم. قبل از اینکه دیر بشه... (بغض می‌کند) می‌خوام باهات ... یعنی ... (بغض امانش نمی‌دهد).»

(قطع می‌کند و تا می‌خواهد بغضی بترکاند، «کتایون» از پله‌ها پایین می‌آید؛ با بشقابی که بریده‌ای از یک کیک روی آن است. بی‌حرفی پایین می‌آید. «مازیار» خود را سریع جمع و جور می‌کند. «کتایون» بشقاب کیک را کنار ظرفهای کثیف غذا می‌گذارد و آنها را برمی‌دارد. به طرف ردیف بطریها می‌رود. شیشه‌ای شراب بر می‌دارد.)

مازیار - دلم نمی‌خواد هیچوقت «سعید» یا هر کدوم از بچه‌های کنفدراسیونِ اون موقع رو ببینم. فهمیدی؟

کتایون - (خونسرد) جرأتشو نداری. (از پله‌ها بالا می‌رود.)

مازیار - بچه‌ای هنوز!

کتایون - (می‌ایستد) فکر نمی‌کنم.

مازیار - (نمی‌خواهد ادامه دهد - با اشاره به کیک) این چیه؟

کتایون - امروز پونزدهم سپتامبره. بیست و چهارم شهریور! چیزی که تو اصلاً
یادت نبود.

مازیار - (ناگهان به یاد می‌آورد) آخ آخ آخ ... خدای من! توکد توئه!

کتایون - گفتم دیگه بچه نیستم!

(«کتایون» بی‌حرفی دیگر از پله‌ها بالا

رفته، خارج می‌شود. «مازیار» سرش

را میان دستانش می‌گیرد.)

مازیار - (زیرلب) ۲۴ شهریور ۵۷.....

(نور می‌رود...)

زمین مقدس/۴۷

تابلوی سوم:
مشاجره

(در تاریکی مطلق، صدای «کتایون» را

می‌شنویم که با حوصله و دقتی کافی،

مشغول خواندن متنی است:)

صدای کتایون: «محمود» از پله‌ها پایین رفت تا بیرون در، روی سکوئی سنگی

کنار خیابان بنشیند و تن به باران بسپارد. جلسه‌شان، جلسه‌

خوبی نبود. تشکلی مخفی که همه در ظن وجود یک نفوذی

باشند، زهر به جان آدم می‌کند. باران و باد، بعد رعد و برقی

تند؛ خیس شده بود. شاید می‌خواست زیر باران پاکیزه شود.

سرش سنگینی می‌کرد. احساس خوبی نداشت. «کسری» با

چمدان بسته‌اش پایین آمد. کنار «محمود» ایستاد. «سرما

می‌خوری!» «محمود» پاسخی نداد. «خواهشی دارم «محمود!»

رعد، چهره خیس «محمود» را روشن کرد. «کاتیا» *حالش*

خوب نیست. مدام گریه می‌کند. پایین که آمد به زور برش

کافه «بن». نمی‌خواهم برای بدرقه‌ام به فرودگاه بیایم.

«کسری» مکثی کرد و ادامه داد: «زود بر می‌گردم. برای

خانواده‌ات یا نامزدت پیغامی، یا چیزی که بخواهی به دستشان

برسانی.....» «محمود» قطع کرد. دوست نداشت درباره «منیر»

چیزی بشنود. «کاتیا» در ذهنش جای «منیر» را بدجوری تنگ

کرده بود.

«نه! هیچ چیز! ممنونم!» «کسری» هم تن به باران سپرده بود. «به

نظرت موش دیوارمان کیست؟» «محمود» سرتکان داد: «به هیچ

کس مشکوک نیستم. ما جمع خوبی داریم. نداریم؟» «کسری»

درنگی کرد. کم‌کمک به خنده افتاد. «می‌دانی؟ تنها در «زمین مقدس» می‌توان جمعی داشت که به آن اعتماد کرد.» بلندتر خندید. «محمود» فکر نمی‌کرد «کسری» روزی نام آرمانشهر تشکل پنهانشان را در دل جمله‌ای هزل‌آمیز بگنجاند و با آن شوخی کند.

او به عنوان سرپرست جمع، ترکیبی شبیه «سرزمین موعود» ساخته بود. و «محمود» و تک تک اعضاء می‌دانستند که «کسری» در عمق وجودش به سختی می‌جنگد تا به هر بهانه‌ای پیوندی میان کیش خود و دین «کاتیا» برقرار کند. «کاتیا» گریان، پایین آمد. «کسری» «کاتیا» را در آغوش کشید. «محمود» دوست نداشت ببیند. بلند شد و به طرف کافه رفت. بی‌آنکه پشت سرش را نگاهی بکند بلند گفت: «در کافه منتظرت هستم «کاتیا». «کسری» که رفت بیا آنجا! حرفهای مهمی دارم.» می‌ترسید برگردد و نگاهشان کند. تحمل دیدن آنکه سخت و عاشقانه یکدیگر را می‌بوسند نداشت. به کافه نزدیکتر می‌شد. با خود اندیشید این می‌تواند آخرین سفر «کسری» به ایران باشد و آخرین باری که «کاتیا» را می‌بیند. تنها کافی است به تعهد پنهانش عمل کند و گزارش دهد. در آن لحظه چیزی جز تصاحب «کاتیا» را نمی‌خواست. در کافه را گشود و چهره‌های شبانه و آشنای دانشجویان را در کافه «بن» شناخت. همه‌جای تنش تا مغز استخوان تیر می‌کشید و مشروب می‌خواست. ترانه‌ای محلی فضا را چون همیشه انباشته بود:

«You must leave, take what you need....»

(در تاریکی مطلق لحظاتی همان ترانه
«دیلان» را می‌شنویم. این نوا با
گشوده‌شدن نور بر فضا نیز به
ملایمت تداوم می‌یابد. صحنه باز هم
به قیاس صحنه‌های پیشین مرتب‌تر
به نظر می‌رسد. در می‌یابیم که تداوم
این نوا مربوط به ضبط کوچک امانتی
«کتایون» است که ظاهراً برای
«مازیار» - به قول خودش - ناله
می‌کند. اما «مازیار» در صحنه نیست.
«کتایون» بسیار آراسته و با ظاهری
متفاوت گوشه‌ای نزدیک به ما کیفی
یا جمع وسایلی از پدر را می‌کاود.
«کتایون» طوری آراسته است که به
نظر می‌رسد یا از بیرون آمده، یا قصد
بیرون رفتن دارد. حواسش به بالای
پله‌ها نیست که پدر حوله به صورت،
پس از تراشیدن ریشش آنجا ظاهر
شده، لحظاتی تقلای دختر را نظاره
می‌کند.)

مازیار - دنبال چیزی می‌گردی؟

کتایون - (به شدت دستپاچه و رنگ‌باخته) ها؟ ... باید همینجاها باشه.

مازیار - تو وسایل من؟!

کتایون - ها؟ نه! فقط... فقط چون تو اینجا را مرتب کردی فکر کردم ممکنه

جایجا کرده باشی و

مازیار - ... گذاشته باشم تو وسایل خودم؟

کتایون - من اینو نگفتم.

مازیار - خب حرفتو بزنی!

کتایون - (مشغول کاوش در چیزهای دیگر می‌شود).....

مازیار - از نظر من هیچ اشکالی نداره «کتی». فقط بهم بگو ... شاید خودم

بتونم کمک کنم.

کتایون - (دست از کار می‌کشد) نمی‌تونم.

مازیار - مطمئنی؟

کتایون -

مازیار - این چه کاریه که نمی‌تونم؟

کتایون - این که رو راست باشی.

مازیار - (روی پله‌ها می‌نشیند) در چه موردی؟

کتایون - درباره خودت!

مازیار - نمی فهمم.

کتایون - کی هستی؟ برای چی اومدی؟ چی می خواهی؟....

مازیار - (به خنده می افتد) من کی هستم؟ فکر نمی کنی برای شناختن بابات

یه خرده دیر شده؟

کتایون - باورت می شه هنوزم نشناختمت؟

مازیار - چند روز پیش چیز دیگه ای می گفتم.

کتایون - (قاطع) چرا اومدی اینجا؟

مازیار - اشکالی داره؟

کتایون - (بلندتر) نه ولی برای چی؟

مازیار - برای اینکه «منیژه» مرد و تنها شدم. شیش ماه هم وایستادم ولی

نتونستم. اومدم سراغ تنها بچه ام. بدکاری کردم؟

کتایون - تو که گفتمی به زودی می ری و پیش من نمی مونی؟

مازیار - دِ چی باید بگم، وقتی حس می کنم حالت ازم به هم می خوره؟

کتایون - تو سراغ من نیومدی. اینجا چی می خواهی؟

مازیار - (مکث) باشه. (نفسی عمیق می کشد) اومدم دنبال یه نفر می گردم.

کتایون - کی؟

مازیار - چه فرقی به حال تو می کنه؟

(«کتایون» ضبط را خاموش می کند.)

کتایون - خسته‌ام کردی. اینهم راهو پاشو اومدی تپیدی تو زیرزمین، یه ریز
این اون ور زنگ می‌زنی و به هم ریخته و کلافه‌ای و حرفهای
بی‌ربط سرهم می‌کنی و دلت می‌خواد بچسبم کنارت و جم نخورم.

مازیار - ...

کتایون - (بغض کرده) چی می‌خوای؟ چی می‌خوای؟ چی می‌خوای؟ من آگه
می‌خواستم کنار تو باشم اینجا چه غلطی می‌کردم؟ (بلندتر) از دست
تو در رفتم.

مازیار - (عصبی) از دست «من» در رفتی، اومدی تو خونه «من»؟ آگه واقعاً
انقدر غیرقابل تحملم و باید از دستم در ری، چرا آویزون خودم
می‌شی؟ ها؟ هشت سال سنت به سنت هزینه‌هاتو من دادم. خونه‌ای
رو که دوست پسر فرنگی آلامدت میاد و «اغلب هم شبها رو
می‌مونه» و به ریش نداشته و غیرت بر باد رفته بابات می‌خنده، «من»
خریدم. اون استیکهای شیش اینچی بریون رو با تمام عزیزان دورو
برش، دلارای من از رستوران «مانتین» تا سر میز تو می‌کشونن!
می‌فهمی؟ پول این آرا ویراها و لباسهای طاق و جفتت رو من می‌دم.
(فریاد) درست می‌گم یا نه؟

کتایون - مطمئن باش به زودی از شر من خلاص می‌شی. (به گریه افتاده)

هیچی بدتر از این نیست که یه «آدم فروش» خرجتو بده!

(ناگهان «مازیار» از جا می‌جهد.)

حواله‌ای را که به دست داشت گلوله

کرده، با عصبانیت بسیار زیاد به طرف
«کتایون» پرت می‌کند.

مازیار - خفه شو دختره آشغال!

کتایون - (هنوز گریان) آره «آشغال!» بایدم بگی! برای اینکه این ننگو به جون
نخرم آشغال شدم حضرت! شغلمو پرسیده بودی. من مدلّم. مانکن!
بازیگر تیزرای تبلیغاتی؛ از شامپو و روغن و لباس بگیر تا نوار
بهداشتی و تامپون و شیوینگ فوم و هر چی دلت بخواد. می‌رم تو
فیرها و مزونها و شوآف‌های ریز و درشت هم وایمیستم. تازه این
روز خوشیمه آقا! اون اولها که کاری پیدا نکرده بودم گیر بد
آدمهایی افتادم. چند تا تیزر «هایپر» دارم تو رزومه‌م. می‌خوای
بشنوی! تبلیغ پپسی که عین «وایاگرا» عمل می‌کرد و تا به قلب
می‌خوردم، چه آتیشی که با مرده نمی‌سوزوندم! تبلیغ بستنی یخی
«دیزرت» که شکل «اسمشو نبر» بود و من باید با به‌به و چه‌چه
جلوی دوربین به نیش می‌کشیدم! تبلیغ سس سالسای «تکزیکانا»
که موقع خوردن یه همبرگر «مک دونالد» تو ماشین از دست پسره
ول می‌شد و می‌ریخت رو سینه‌م و بعد برای اینکه همچین سس
خوشمزه‌ای هدر نشه و خوشمزه‌ترم بشه، از رو سینه‌هام...

مازیار - (قطع می‌کند- پریشان و عصبی) بسه دیگه. نمی‌خوام بشنوم!
نمی‌خوام!

کتایون - همین «بن» منو از دست اونها خلاص کرد. خودشم مدلّه. ولی از
این کارها نکرده. الآن وضع خیلی بهتره پدرجان. حالا فقط مدلّم!

اون موقع، تهیه کننده تیزر هم بدش نمی‌اومد، کار که تموم می‌شد یه خرده از سس سالسا بچشه!

(«مازیار» خراب و ویران روی پله‌ها

می‌افتد.)

مازیار - (رمقی ندارد) تو نمی‌خوای خفه بشی؟

کتایون - دلت می‌خواد ببینیشون؟ اون بالا آرشیو کارامو دارم.

کتاب ندارم ولی اینارو دارم. همه‌شو!

مازیار - ...

کتایون - (گریه‌اش را فرو می‌خورد) حالا می‌فهمی؟ به این کارا تن می‌دادم

که از تو پول نگیرم. تا الان گرفتم که قرض حسابش کن. از این به

بعد یعنی به‌زودی، با «بن» ازدواج می‌کنم و شرم برای همیشه کم

می‌شه. (مکث) کاش یه بار از خودت می‌پرسیدی که «چرا؟». همه

اینا برای چی؟ فکر نکن عاشق سینه‌چاک این پسرهم. از همون اول

شاید فهمیدی که خیلی هم ربطی به من نداره. ولی از اینکه اسم تو

پشت سرم باشه بهتره. همه زورمو می‌زنم، این «نژاده» رو یه جوری

از هویتم قیچی کنم بریزمش دور، تا کسی نفهمه من دختر آدمیم که

همون سرجوونی‌ش برای وعده‌های صد تا یه غاز بلند شد اومد

اینجا درس بخونه و راپورت بده و تخم هر چی ضد رژیمه تو

کنفدراسیون، بده دم پرِ ملخ!

(«مازیار» کاملاً ساکت است.)

کتایون - فکر می‌کنی وقتی فهمیدیم، می‌تونستیم تحملت کنیم. من در رفتم و اون مامان بدبخت تا تهش باهات موند اما بذار بگم که به من، خود مامان «منیژه» گفته بود، گریون گفته بود، که ازت چندشش می‌شه.... تحمل اینکه باهات یه جا بخوابه، نداره! مگه کی می‌تونه با یه آدم فروش بخوابه که اون بدبخت بشه دوّمیش!؟

(رنگی در چهره «مازیار» می‌دود.
انگار که در حال کشف رازی از
زندگی خود است. در خود و بیخود!
«کتایون» با ته مانده حق هقش روی
صندلی می‌افتند. لحظاتی میانشان
سکوت می‌شود. «مازیار»، در
سکوت، ویران و خسته نشسته و
مظلومانه به نقطه‌ای خیره است.
«کتایون» نگاهی به او می‌کند و بر
می‌آشوبد.)

کتایون - (تند) حالم از این مظلوم نمایی‌هات به هم می‌خوره.

مازیار - می‌دونم الان سالهاست که دیگه به این
نگاهها و حرفها عادت کردم می‌دونی دختر، یاد یکی از
داستانهام افتادم. یکی از کارای اولم، وقتی نوشتمش «منیژه» نامزدم
بود... جوون بودم. داستان مردی بود که یه قایق تفریحی کوچیک
داشت. مُرده آدم خوشبختیه. زن هم داره. زن خوشگلی هم داره.

رفته رفته متوجه می‌شه که لباساش برایش یه خرده گشادشدن. اول فکر می‌کنه وزن کم کرده. اما کوچیک شدنش همینجوری ادامه پیدا می‌کنه و کم کم می‌فهمه از زنش هم کوچکتتر شده. آخه زنش یه خرده ازش کوتاهتر بود. واقعاً نگران می‌شه؛ اما زنه مدام بهش می‌گه نگران نباشه؛ چون اگه قدیه جاسوئیچی هم بشه برایش همون آدمه و همونقدر ارزش داره! زنه خیلی نازنین بود. ولی مُرده منقلب می‌شه؛ تندخو می‌شه؛ پرخاش می‌کنه؛ حس می‌کنه مردانگی‌شو ازش گرفتن. دنبال چاره می‌گرده. هیچی به ذهنش نمی‌رسه. یه روز با همون قد و هیکل یه وجبی‌ش می‌پره رو قایقش و می‌زنه به آب. نمی‌تونه قایقو کنترل کنه... قدش اجازه نمی‌ده. قایق، خودش، یه سمتی می‌ره و از تو مه غلیظی حرکت می‌کنه و می‌رسه به جایی که دست بر قضا همه هم قد خودشون. می‌پره پایین و خوش و خرم از اینکه هم دردی خودشو پیدا کرده، قاطی اونها می‌شه... اما اون طرفتر یه قایق فسقلی می‌بینه که بدون سرنشین می‌زنه به آب! بهش می‌گن مال یکی از اهالی اونجاس که یه مدته کوچولو شده. قد یه عدس! پریشونه! نمی‌دونه چیکار کنه. الان هم لابد تو قایقه؛ چون ریزه نمی‌بیننش!

(«مازیار» خودش می‌خندد. آرام و

تلخ و ممتد.)

اون موقع هیچ‌کدوم از مجلات حاضر نشدن چاپش کنن. تا همین حالا کسی حاضر نشده، چاپش کنه. دارمش، حقم دارن. داستان خام و معیوب و نیم‌بندیه؛ ولی ... دوستش دارم.

(«کتابیون» ساکت و خیره، گوشه‌ای

مانده. نگاهش را همچنان از پدر

دریغ می‌کند.)

می‌دونی دختر؟ از زندگی شصت سالمه یه درس بزرگ گرفتم.

یاد گرفتم که «تاریخ» عین سرنوشت می‌مونه. خودش داره راهشو

می‌ره. حالا اونهایی که دارن دست و پا می‌زنن تا عوضش کنن یا راه

نشونش بدن، الکی خودشونو دست انداختن. هر چی دست و پا بزنی

بیشتر تو باتلاق فرو می‌ری. بخوای چیزیه ثابت کنی، بدتر می‌شه. باید

صبر کرد. باید ساکت نشست یه گوشه و دندون رو جیگر گذاشت.

فقط باید اقباله بگه و تاریخ همون راهی رو بره که تو می‌خوای!

(«کتابیون» بی‌کلامی، بلند می‌شود که

برود.)

مازیار - کجا؟

کتابیون - کاری داری بگو!

مازیار - نه! من ریشمو زدم و به خودم رسیدم که

کتابیون - (بی‌اعتناء از پله‌ها بالا می‌رود) به نظر فرقی نکردی!

مازیار - (دمق - از پشت سر کتابیون) نمی‌گی کجا می‌ری و کی بر می‌گردی؟

کتابیون - (می‌ایستد - بی‌آنکه رو برگرداند) می‌رم استیت فیر «ایلی نویز».

(State Fair) باید سه ساعت تمام پرچم و مارک و نماد یک شرکت

زمین مقدس/ ۵۹

لبنی رو تو فضای نمایشگاه بچرخونیم. با دندونهای سفید و لبخند
گوش تا گوش! ایالت مجاوره! اما نمی دونم کی بر می گردم.
مازیار - (مکث) چیزایی رو که گفتی،..... با چه لباسی می چرخونی؟
(«کتابیون» ساکت و بی جواب، بالاتر
می رود.)

مازیار - «کتابیون»!

(«کتابیون» می ایستد. بی نگاهی به
پشت سر!)
مازیار - دیگه حاضر نیستم یه قرون بهت بدم. یعنی فایده‌ای نداره. جل و
پلاستو جمع کن و هر جا که دلت می خواد برو.
(«کتابیون» مکثی می کند و خارج
می شود. «مازیار» لحظاتی، خشک بر
جا می ماند. سپس آرام پایین می آید و
به طرف تلفن می رود. حوله‌ای را که
پرت کرده بر می دارد. دگمه آیفون
گوشی را می زند:
بوق آزاد، شماره؛ صبوری برای
برقراری تماس؛ پیغامگیر!)

صدا:

«Hi, I'm not home. Please leave your Message after beep.»

مازیار:

سلام. باز منم «مازیار» ...

(«کتایون» بالای پله‌ها با چمدانی
خالی در دست ظاهر می‌شود.
«مازیار» متوجه او نیست. او بی‌صدا
می‌ایستد.)

مازیار - نمی‌دونم این بار چندمه که زنگ می‌زنم. ببین من باید باهات
حرف بزنم. اگه خواستی ... بهم زنگ بزن. یعنی به شماره‌ای که
دیشب رو پیغامگیرت گذاشتم... من نمی‌دونم چیکار باید بکنم که
گوشیو برداری. درباره «خسرو» می‌خوام باهات حرف بزنم. درباره
خودم و تو و «خسرو»! درباره آخرین سفرش به ایران! سال ۱۹۷۶!
سفری که هیچوقت برنگشت... خواهش می‌کنم به من زنگ بزن
«کاتیا»!

(با شنیدن نام «کاتیا» چمدان از دست
«کتایون» می‌افتد. با صدای افتادن آن
«مازیار» از جا می‌جهد و متوجه
«کتایون» می‌شود. «کتایون» لحظه‌ای
مانده، سپس عجل و آشفته خارج
می‌شود.)

مازیار - (بلند) «کتی»!

صدا

زمین مقدس/۶۱

«Thanks for your call»

(صدای بوق اشغال. نور می‌رود...)

زمین مقدس/۶۲

تابلوی چهارم:

مفاهمه

(در تاریکی مطلق، صدای «کتایون» را

می‌شنویم که با حوصله و دقتی کافی،

مشغول خواندن متنی است:)

صدای کتایون- روی تراس بودند و شب مهتابی بود. در تاریک- روشن آنجا

چشمان «کتایا» را می‌دید که پر از اشک بود. «من از

دوست‌داشتن، تنها لیوانی آب خنک در گرمای تابستان

می‌خواستم. «کسری» نباید این کار را با من می‌کرد. او

می‌دانست که من به راستی عاشقم.» قطرات اشکش، روح

«محمود» را می‌خراشید. «آرام باش عزیزم. «کسری» را

سالهاست که می‌شناسم. می‌دانم چه در ذهن دارد، و چگونه

روزگار می‌گذراند. تو اولین فریب‌خورده‌ او نیستی.» چهارستون

تن بانوی روس تیر کشید. لرزید. از «محمود» روچرخاند و به

ماه خیره شد. احساس سرما می‌کرد. یاد زمستان زمان جنگ

افتاد که زیر برف و سوز جانکاه سرمای روسیه به همراه پدرش

و چهارده یهودی دیگر، گوشه‌ای از میدانی به نرده‌ها بسته

بودندشان. کرخت شده بود و حتی گریه هم نمی‌کرد. «محمود»

ادامه داد: او ترک کرده «کتایا» هر چه زودتر با این حقیقت

کنار بیا و» کلام بر زبانش خشکید. باید می‌گفت. «و

بگذار دوست‌داشته باشم.» ته مانده‌ هق‌هق «کتایا» قطع شد.

سکوتی عجیب میانشان بود. «کتایا» حتی سر هم برنگرداند.

نفس «محمود» داشت بند می‌آمد. نجوای کم رمق کتایا را شنید:

«مادر من ایرانی بود و من فکر می‌کردم همه ایرانی‌ها مثل او

هستند.» «کاتیا» مکئی کرد. «محمود» قدرت تکلم خود را از دست داده بود. دختر ادامه داد: «مرا فراموش کن و هرگز چنین چیزی به فکرت راه نده «محمود»! این را گفت و به سرعت آنجا را ترک کرد. «محمود» تکان نخورد. صدای قدمهای «کاتیا» را که به سرعت پله‌ها را طی می‌کرد شنید. احساس می‌کرد برای آخرین بار در زندگیش این صدا را می‌شنود. «کاتیا» به خیابان رسید و از کنار در کافه «هالووی» گذشت. مکئی نکرد. صدای دور ترانه‌ای درخواستی از کافه بیرون زد و بانوی روس را بدرقه کرد:

«She's got every thing she need,
She's an Artist, She don't look back....»

(در تاریکی مطلق، لحظاتی همان
ترانه «دیلان» را می‌شنویم. این نوا با
گشوده شدن نور بر صحنه نیز به
ملایمت تداوم می‌یابد. نور فضا که
کامل می‌شود، در می‌یابیم که صدای
ترانه «دیلان» را از طبقه بالا
می‌شنویم. «کتایون» با آمدن نور
آخرین تکه از وسایلی را که
می‌خواهد داخل چمدانش می‌گذارد
و کیسه‌ای از آن در می‌آورد و درش

زمین مقدس/۶۵

را می‌بندد. «مازیار» مستأصل به او
خیره است. «کتایون» با لبخندی بلند
شده، رو به پدر می‌ایستد.

کتایون - «زمین مقدس» نه؟

(«مازیار» جا می‌خورد.)

کتایون - اون اسمی که می‌گفتی تو جلساتون روی دنیایی بی‌عیب و نقص
ذهنی تون گذاشته بودین و هیچوقت بهش نرسیدن، همینه دیگه.

مازیار -

کتایون - مگه می‌شه تو اینجور بازیها بود و پاکیزه موند؟ باید باور کنیم؟

مازیار -

کتایون - تو فکر می‌کنی اینکه یه متهم خودشو تبرئه کنه کافیه؟ پس قاضی و
دادستان و هیئت منصفه چی؟

مازیار - منظور تو نمی‌فهمم.

کتایون - هیچوقت نتونستم این فلسفه مسیحی‌ها رو بفهمم. از نظر من
مسخره‌س!

مازیار -

کتایون - برای من زانو زدن و گریه‌کردن و معذرت خواستن مهمه! نه اعتراف
به کار انجام شده؛ نه حتی دست و پا زدن واسه اثبات بی‌گناهی!

مازیار - من چی باید بگم؟

کتایون - چیزی نداری که بگی. الان فقط من می‌گم.

مازیار - بگو!

کتایون - گشسته‌ته؟

مازیار - نه!

کتایون - مگه چیزی خوردی؟

مازیار - میل ندارم.

کتایون - وضع مزاجی‌ت چگونه؟

مازیار - گله‌ای ندارم.

کتایون - لباس کافی همراست هست؟

مازیار - آره فکر می‌کنم.

کتایون - عینکت تو حموم جامونده. جلوی آینه.

مازیار - برش می‌دارم.

کتایون - خوبه

مازیار - برای چی؟

کتایون - چون دارم ترکت می‌کنم پدر! (چمدان را به دست می‌گیرد)

مازیار - صبر کن! چیزیه که من.....

کتایون - (قطع می‌کند) برای یه بار هم که شده تو زندگی‌ت مرد باش و

حرفتو پس بگیر!

مازیار - (بلند) باشه!

کتایون - «بن»، بالا منتظرمه!

مازیار - ازدواج کردین؟

کتایون - یه جایی بین راه ترتیشو می‌دیم.

مازیار - نمی‌گی کجا می‌ری؟

کتایون - جهنم! اگه می‌تونن دنبالم بیا.

مازیار - خداحافظی گرمیه!

کتایون - لبخندمو نمی‌بینی پدر؟!

مازیار - چرا! گوش تا گوش!

کتایون - خوبه. چون مخصوص تو ساختمش.

مازیار - ممنون!

کتایون - تو این سال چند سال خونه‌تو تر و تمیز نگه داشتی. یه روزی به

آدرس همینجا پولتو برات می‌فرستم.

مازیار - فکرشو نکن!

کتایون - مگه می‌شه؟

مازیار - آره.

کتایون - ابداً! در ضمن شاید برات جالب باشه که بدونی می‌دونم دنبال

«کاتیا» یی که بهش بگی «خسرو» رو فروختی تا اونو داشته باشی.

بعد مامان شاید حتی بشه باهاش زندگی کرد؛ اگه دیر نشده باشه.
نه؟ اصلاً شاید برای همین از وقتی خواستم پیام اینجا پاتو کردی
تو یه کفش که تو یکی از مناطق «میشیگان» خونه بخریم.
محل زندگی این بانوی مهاجر.....! همیشه فکر امروز رو می کردی!
(«مازیار» گیج و مبهوت به او
می نگرد.)

گناه و گذشته داره سنگینی می کنه پدر. می فهمم. خوشحالم که
هنوز اونقدری که توقع داشتم حیوون نشدی ولی، به نظر من
فایده ای نداره. آدمها مردن، قلبها شکستن. بعضی ها به نون و نوا
رسیدن. حالا جون می کنی که چیو ثابت کنی؟

مازیار - از کدوم اعتراف حرف می زنی؟

(«کتایون» بسته را مقابلش
می اندازد.)

کتایون - از اعترافنامه صریحت قربان! دست نویس رمان «زمین مقدس» که
تو هواپیما جا گذاشته بودی. فکر می کنی با عوض کردن چند تا
اسم چیزی گم و گور می شه؟

مازیار - (دست به بسته نمی برد) کی آوردن؟

کتایون - چیزی که همیشه فراموش می کنی اینه که اینجا ایران نیست. چرا
باید همچین کاری یه هفته ده روز طول بکشه؟ فردای روزی که
رسیده بودی، آوردن در خونه.

مازیار- و تو خوندیش!

کتایون- سطر به سطر شو.

مازیار- بدون اینکه به من بگی.

کتایون- پدر، دختر کوچولو شو می بخشه. می دونم.

مازیار- (مکث) خودم دلم می خواست بخونیش.

کتایون- احتمالاً دلت می خواد همه دنیا اینو بخونن. نه؟

(مازیار، خسته، درنگی می کند.)

مازیار- مطمئنی با این پسر خوشبخت می شی؟

کتایون- هه! «خوشبختی»! چه کلمه خنده داریه!

مازیار- من دارم جدی حرف می زنم.

کتایون- منم رو چهره ت لبخندی نمی بینم.

مازیار- پس می شه تمومش کنی؟

کتایون- آره!

(«کتایون» به طرف پله ها می رود.)

(«مازیار» مردد است. «کتایون» بالای

پله ها لحظه ای می ایستد.)

کتایون- راستش دارم فکر می کنم چرا اسم منو «کتایون» گذاشتی.

(«مازیار» به نرمی نگاه از دخترش

می دزدد.)

کتایون - خیلی شبیه «کاتیا» س. نه؟

مازیار - ...

کتایون - امیدوارم پیداش کنی و اون رمانتم بدی بخونه، بلکه تأثیری کرد. راستی، تنها داستان تو بود که خیلی خوشحالم اومد. بعد هشت سال یه رمان خوندم که برام لذتبخش بود. فقط حیف که تو نوشتیش!
(دوباره بالاتر می رود. می ایستد.)

کتایون - تو جهنم می بینمت پدر!

(«کتایون» خارج می شود. از بالا زمزمه تکلمی گنگ را می شنویم که لحظاتی بعد، با خنده‌ای دور شونده، به سکوت می نشیند.)

مازیار - (زیر لب، بغض آلود) «کتایون»!

(نگاهی به دور و بر می اندازد. دنبال چیزی می گردد که نمی داند. نگاهش روی بسته می ماند. می خواهد به طرفش برود. منصرف می شود. آرام و لخت و ویران، از پله‌ها بالا می رود و خارج می گردد. صحنه لحظه‌ای در سکوت می ماند. تلفن زنگ می خورد.)

دوباره صدای «کاتیا» را می‌شنویم که
پیغام می‌گذارد.)

صدا:

«الو. من «کاتیا» هستم...»

(مازیار با عینکی به چشم بالای پله‌ها
ظاهر می‌شود. به سرعت پایین می‌آید
تا گوشی را بردارد.)

«... خواهش می‌کنم دیگه با من تماس نگیر. بعد از سالها به زحمت گوشه
دنجی برای خودم ساختم. حرف زدن از گذشته، قلب و روح منو آزار می‌ده.
فایده‌ای هم نداره. تازه، من همه چیزو درباره «خسرو» می‌دونم. می‌دونم که
هنوز زنده‌س و با یه نقاب دیگه، یه گوشه داره زندگیشو می‌کنه....» («مازیار»
کنار گوشی تلفن، پیش از آنکه گوشی را بر دارد، خشک می‌شود.) می‌دونم که
چه جوری بازیت دادن و دستگیری و گم و گور شدنشو پای تو نوشتن
«مازیار!» می‌دونم که این وسط منم که فریب خوردم. شماها، هر دوتون، چه
اونی که برده، چه تویی که باختی، وسط بازی خودتون، بازی خوردین. دیگه
مزاحم من نشو. واقعاً ترجیح می‌دم همه عمر توی مه باشیم... شاید زندگی
برای خسرو یا تو، یه سیرکه! ولی.... برای من اینطور نیست. من حوصله بازی
و سنج و حلقه و آتیش رو ندارم. حوصله عروسکها و دلکها رو ندارم.
(مکث) هنوز هم فکر می‌کنم شماها، هیچ شباهتی به مادر من ندارین....»

زمین مقدس/۷۲

(صدای بوق اشغال؛ مازیار مبهوت و
خشک بر جای مانده؛ تماس قطع
می‌شود. نمایش نیز!)

ایوب آقاخانی

تابستان و پاییز ۸۳

این نمایشنامه ...

برای نخستین به کارگردانی نویسنده، به عنوان کاری از گروه
تئاتر معاصر، با بازی بازیگران زیر، در قالب اجرایی
نمایشنامه خوانی (Play Reading)، خرداد ماه ۸۴، در خانه
هنرمندان ایران، اجرا شد:

احمد آقالو مازیار نژاده

آشا محرابی کتایون نژاده

مهین نثری کاتیا

و همچنین

در پاییز ۸۳، از طرف گروه تئاتر معاصر، به کارگردانی «نادر برهانی»، با
یاری عوامل زیر آماده اجرا شد:

بازیگران:

ایرج راد مازیار نژاده

افسانه ماهیان کتایون نژاده

مشاور کارگردان: ایوب آقاخانی

طراح صحنه: منوچهر شجاع

طراح لباس: لادن سید کنعانی

انتخاب موسیقی: ایوب آقاخانی

نمایشنامه

روزهای زرد
Yellow Days

ایوب آقاخانی

آدمهای بازی: (به ترتیب حضور)

۱. جهانشاه معروفی. فرزند ارشد خانواده / ۳۱ ساله

۲. کامران. برادر شمسی / سربار خانواده معروفی / ۴۰ ساله

۳. فخری معروفی. کوچکترین فرزند خانواده / دانشجوی ادبیات / ۲۱

ساله

۴. شمسی. مادر خانواده / بیوه حسام معروفی / ۴۸ ساله

۵. ارسلان معروفی. فرزند میانی / لنگ / دانشجوی معماری / ۲۷ ساله

۶. دکتر فروغ جوهری. مطلقه / ۳۹ ساله

صحنه:

«سراسری خانه بیلاقی خانواده مفخم معروفی. صحنه سرسرای خانه است ولی با وسایل و متعلقاتی که در آن می‌بینیم، به نظر می‌رسد، بیش از همه جای خانه، برای نشستن و گپ و حضور استفاده می‌شود. درست روبروی تماشاچیان، چهارچوب پنجره‌ای، پاییز بیرون خانه را قاب گرفته است. سه خروجی در سه نقطه صحنه دیده می‌شود. خروجی اول که به فضای بازی- و تماشاچیان- نزدیکتر قرار گرفته، چند پله است که به سطحی بالاتر راه دارد. احتمالاً آشپزخانه و دستشویی و خروجی اصلی خانه را می‌توان در فضایی متصور شد که این پله‌ها راه بدانجا می‌برند. دو خروجی دیگر، دو درند که در نخست، کنار خروجی اول، سمت راست تماشاچیان- بر روی دیوار چپ فضا- واقع شده و به یکی از اتاقهای کوچک خانه راه دارد و در دوم در اتاقی یا فضایی است که خود به اتاقهای دیگر راه دارد. خانه هر چند، محل حضور گاه به گاه اعضای خانواده معروفی است ولی به قدر کافی آراسته به نظر می‌رسد و درخور برای خانواده‌ای متمول...»

(سرسرای خانه بیلاقی معرفی، که
خالصی است و نوایی شاد و زنده به
گوش می‌رسد. لحظاتی چند به همین
منوال... «جهان» وارد خانه می‌شود و در
آستانه ورود می‌ایستد. نگاهی به
وضعیت موجود می‌کند. کلافه و خسته
و خوابزده است. بی‌حوصله به طرف
ضبط صوت می‌رود و خاموش می‌کند.
بلافاصله صدای «کامران» از بیرون
صحنه به گوش می‌رسد.)

کامران: (از بیرون) ا... چرا خاموش کردی؟ «فخری»... «فخری»... ای
بابا... «شمسی» تویی؟... اول صبحی ...

(«کامران»، حوله قدری به تن، با کف
ریش به صورت نیمه اصلاح شده‌اش،
سر به تو می‌آورد و «جهان» را می‌بیند.)

کامران: ا... «جهانشاه» تویی؟ کی اومدی؟

(دوباره خارج می‌شود. صدایش به‌طور
مداوم شنیده می‌شود. «جهان» به طرف
صندلی راحتی می‌رود. سیگاری
می‌گیراند و می‌نشینند. دود فضا را
می‌انبارد.)

روزهای زرد/د ۷۹

کامران: ... بیدار که شدم بساطتو دیدم، ولی نبودی... کجا بودی؟

(دوباره وارد می‌شود. در خلال

دیالوگهایش در حال تلاش برای

تعویض لباس، روی صحنه است.)

کامران: پوف! عجب دودی راه انداختی بابا... خودکشی هم راه و رسمی

داره عزیز من... با این بساط که اول صبحی عین هفت‌سین

چیدی جلوت... اه... اه... اه خفه شدیم.

(به طرف پنجره می‌رود و آن را باز

می‌کند)

کامران: اینطوری بهتره... (نفس عمیق می‌کشد) به‌به... حیف نیست تو

روخدا؟

جهان: (مقتدر- آرام- مسلط- رخوت‌ناک) ببند!

کامران: چی؟!؟

جهان: ببندش!

کامران: به خودت رحم نمی‌کنی به ما رحم کن! بذار هوای اینجا عوض

شه!

جهان: تموم شبو بارون باریده، بیرون سرده.

کامران: (زیر لب و غرولندوار) کله‌شوق... کله‌شوق.

(«کامران» پنجره را با اکراه می‌بندد.)

خب که چی؟ حالا بشین اونجا و سیگار بکش! با اینام که معده
تو سوراخ کن! به خدا بری پاتو بذاری رو گاز پبری ته دره،
شرف داره... داری خودتو زجرکش می کنی دایی جان...

جهان: یه نرمش بیرون بکنی بد نیست ها... هوا تر و تازه س!

کامران: اون که البته! ولی اگه منظور سرکار خلاصی از نصایح
خیرخواهانه بنده است، بفرمائین خفه شم.

جهان: (نفسی عمیق از سر استیصال) نه... نه... واسه خودتون می گم.

کامران: (نزدیک می شود) نگفتی!

جهان: چی؟

کامران: می گم نگفتی کی اومدی؟

جهان: مگه فرقی هم میکنه؟

کامران: تا دوازده و نیم که نبود... مام دیدیم انتظار بی فایده س.

خصوصاً که تو این آب و هوای شاعرانه و پائیزه اینجا، رخوت

خواب و میل رختخواب خیلی زود عارض می شه. دشمن

بلامنازع شب زنده داریه این نم هوا و آبستنی دائمی اش برای

آسمون غرومه و بارون! خلاصه لیبک گفتیم و شارژ شدیم...

عجب خواب دل انگیزی بود!

جهان: (بی حوصله) ورزش صبحگاهی رم بهش اضافه کنین! با صدای

موج های دریا!

روزهای زرد/۸۱

کامران: (بی‌اعتنا به فحوای کلام) نگو! نگو! صدای موجها... خیلی

شاعرانه‌س! می‌دونی؟... همیشه عاشق این بخش طبیعت بودم.

تاثیر و ارتباط عمیقش با روح!

جهان: باز هم که شاعر شدی! خبریه؟

کامران: چه خبری؟

جهان: خبرای مهم!

کامران: فی‌الواقع... البته نمی‌شه با قاطعیت گفت... ولی ای همچین!

جهان: هوم... باید از شاعر شدنت حدس می‌زدم.

کامران: حدس و گمان لازم نیست. زحمتش یه سوال خالیه! بی‌جواب

نمی‌مونه!

جهان: (سرفه‌ای می‌کند - سخت و خشن) آه... کثافت.

کامران: جانم؟

جهان: با تو نبودم.

کامران: بیا! می‌بینی؟ ریه داغونه! تو این هوا، همچین سرفه‌ای یعنی آس

پشت پا واسه زندگی!

جهان: آره... راست می‌گی. هوای بیرون بهتره. مخصوصا برای نرمش!

کامران: اون که البته! فی‌الواقع تنها راه همونه!

جهان: پس چرا معطلی؟

کامران: می‌خوام بدونم کی اومدی؟!

جهان: (عصبی) برای چی می‌خوای بدونی؟

کامران: کنجای خیرخواهانه!

جهان: ما این خیرخواهی رو نخوایم چیکار باید بکنیم؟ (مکث-)

خشمش را فرو می‌خورد) دو ساعتی می‌شه!

کامران: یعنی استراحت نکردی؟

جهان: چی شده به فکر استراحت منی؟ بازم گرهی داری که به دست

من باز می‌شه؟

کامران: نه! ابد! ولی خب، اسب این درشکه در حال حاضر تویی.

جهان: (زیر لب) واقعا هم اسبم! اسب...

کامران: من دیگه وارد حواشی نمی‌شم!

جهان: (ناگهانی و بلند) دیگه داری از حد می‌گذرونی!

کامران: (آرام‌کننده) ای بابا... خیلی خب... یواشتر! بقیه بیدار می‌شن...

تازه دکتر جوهری هم اینجاست... خوب نیست!

جهان: (زیر لب) یابو!

کامران: (بسیار محتاط) مرد اختلاط نیستی. می‌رم سر اصل مطلب! ما

چرا باید اینجا باشیم؟

جهان: بده؟

روزهای زرد/۸۳

کامران: نه نه... اصلاً ولی خوب دلم می‌خواد علتشو بدونم.

جهان: اولاً که فکر می‌کنم برای تو بد نشده باشه. بدون دردسر و هزینه اومدی گردش! چیزی که همیشه برات دورخیزیه ماهه می‌کردی.

کامران: خوب آره! ولی...

جهان: ثانیاً من با شخص شخیص جنابعالی کاری ندارم... بنده از اعضای خانواده خواستم که مدتیو اینجا باشن نه شما!

کامران: بله؟

جهان: همون که شنیدی!

کامران: ... یعنی... دست شما درد نکنه... دستتون واقعا درد نکنه دایی جان! فی‌الواقع با این فرمایشات قلم درشتتون حسابی گلبارونمون فرمودین... از اعضای خانواده! ما مال کدوم خانواده‌ایم؟ نکنه اشتباهی شده که در جوار خانواده‌ی مفخم معروفی‌ام؟ شاید «شمسی» خواهر من نیست و خودم خبر ندارم! نمی‌دونستم کنار شما باید دائماً فتوکپی شناسنامه‌مو همراه داشته باشم. دست شما درد نکنه... فی‌الواقع خودتو بهم شناسوندی!

جهان: (خونسرد- بی‌اعتنا) بازم حرفی هست؟

کامران: (مستاصل) ها!... نخیر... چه حرفی؟ (ناگهان می‌خندد- بلند و سرخوشانه) ای کلک! (قهقهه می‌زند) خیلی بلایی؟

جهان:

کامران: واقعاً که! (با تداوم خنده)

جهان:

کامران: حقا که پسر خلف هموم حسام خدابامرزی! (تداوم آرامتر

خنده- کم کمک نشست می کند) بگو جهان! بهم بگو!

جهان:

کامران: بگو که همه ی این حرفات شوخی بود! حقا که بلایی! چه زستی

هم می گیره! همیشه گفتم تو باید آرتیست می شدی... اینجوری

آینده ات تضمین می شد... بی پرو برگرد سوپر استار می شدی...

عکست می رفت رو جلد مجلات... (دوباره می خندد) «من با

شخص شخص جنابعالی کاری ندارم» آفرین! آفرین! این

تیکه اش معرکه بود، حظ کردم. جداً آفرین. فی الواقع

عکس عملهای من در مقابل حرفات، صرفاً به این دلیل بود که

باهات همکاری کنم تا بیشتر ادامه بدی و هنرنمایی کنی.

خوشم اومد. خدای من... چقدر خوب! خداوند به هر کسی

انقدر استعداد نمی ده. قدرشو بدون! آره... بدون!

جهان: (آهی می کشد- زیر لب و نامفهوم) خدای من!

(«فخری» نیز خواب آلود از همان اتاق

بیرون می آید.)

فخری: سلام داداش.

روزهای زرد/د ۸۵

جهان: (بی رمق و کم حوصله) سلام.

کامران: دیر رسیدی دایی جون... «جهان» هنرنمایی می کرد، فوق العاده بود.

جهان: (بی اعتنا به کامران) ماما هنوز خوابه؟

فخری: آره... آگه بذارین!

جهان: بس نیست؟ چقدر می خوابین؟

فخری: «فروغ» هم اینجاست.

جهان: مگه بهت نگفتم ردش کن بره؟

فخری: می خواد تو رو ببینه!

جهان: (بلند) با من چیکار داره؟

فخری: یواشتر!

جهان: کسی زنگ نزد؟

فخری: مگه نگفتی تلفنها رو وصل نکنیم؟

جهان: حواسم نبود ... بهتر!

فخری: چی شده داداش؟

جهان: چی می خواستی بشه؟

فخری: ما از کی داریم فرار می کنیم؟

جهان: هیچکس!

کامران: به منم جواب نداد دایی جان!

جهان: (بلند) دایی!

فخری: آرومتر جهان!

جهان: شما بفرمائین یه نرمش بکنین، سرحال بیاین... هوای بسیار

مطبوعی داره!

کامران: ا... راستش... هه... راستش هر چی فکر می‌کنم... می‌بینم... که...

که حق با توئه! بدون نرمش صبحگاهی اونچه که تا شب

گریونگیر آدمه رخوت مکرره! فی‌الواقع برای طراوت و شادابی

ورزش صبحگاهی حتی اگر شده کوتاه، لازمه!

جهان: بعله... خصوصا با فعالیتهای زیاد و جانفرسایی که شما در طول

روز دارین، حتما لازمه!!

کامران: (با خنده قباسوختگی آرام) اوه شیطنت تو ذاتی و مادرزاده... من

به نشانه‌ی دوستی بیش از حد فیمابین می‌گیرمش. (کمی

بلندتر) «فخری» جان به تو هم یه خبر خوش بدم...

فخری: بفرمائین!

کامران: دایی جان! تفنگ شکاری شو با خودش آورده و هر آن ممکنه

با لاشه‌ی بی‌جان مرغ خوش خرامی، سفره‌ی بیلاقی پائیزه‌تونو

رنگین کنه...

فخری: (بی‌حالت) عالیه دایی!

روزهای زرد/ ۸۷

کامران: متشکرم! فعلاً با اجازه!... یک... دو... یک... دو... یک... دو...

(ناگهان می‌ایستد- گویی چیزی به

خاطر آورده)

درست شنیدم؟ گفתי تلفنها قطعه؟

فخری: به خواست داداش «جهان»!

کامران: اوه... البته... البته خواست ایشون که حتماً با برهان و دلیله ولی...

ولی «جهان» جان من منتظر تلفن مهمی هستم که لازمه ش

وصل یکی از...

جهان: (قطع می‌کند) همینه که هست!

فخری: آه...

کامران: (خشکش زده- مکث) البته... اصلاً شاید خودم با اونجا تماس

گرفتم... چه مانعی داره؟ ... به هر حال حتماً لازمه که قطع

باشه... بعله... یک، دو... یک، دو... یک، دو...

(«کامران» خارج می‌شود.)

جهان: دیگه داره حالمو به هم می‌زنه!

فخری: آروم باش. مامان ناراحت می‌شه. می‌دونی که!

جهان: به درک! به خاطر ناراحتی مامان باید این زالورو دنبال خودمون تا

جهنم هم خرکش کنیم؟

فخری: هیس!

(«جهان» کبریت می‌کشد- پکی به

سیگار)

آه... بدش من اون سیگارو! بدش بینم!

(له شدن سیگار، در زیر سیگاری!)

مگه اینارو تو نکشیدی؟ بس نیست؟

جهان: ... «ارسلان» اومه؟

فخری: آره... طبق معمول تا لنگ ظهر قراره بخوابه!

جهان: (آرام و تلخ) بذار بخوابه... اینطوری خیلی بهتره. («فخری» گنگ

نگاهش می‌کند، نگاه «جهان» با او تلاقی می‌کند). تو که

مشکلی نداری؟

فخری: در چه موردی؟

جهان: اینکه یه مدتی اینجا باشی.

فخری: معلومه که دارم... وسط ترمه!

جهان: یه هفته نری دانشگاه آسمون به زمین میاد؟

(مکث- چند لحظه‌ای سکوت)

فخری: قضیه چیه؟

جهان: بس کن!

فخری: حالا که اینطوره من اینجا می‌مونم.

جهان: پس کجا می‌ری؟

روزهای زرد/د ۸۹

فخری: من درس و دانشگاه دارم!

جهان: نه اینکه خیلی هم نمونه‌ای!

فخری: حالا هر چی! آگه غیبت کنم واحدهام حذف می‌شن.

جهان: اونوقت عمر گرانبهات تلف می‌شه نه؟ دقایق طلایی پربارت که

هر ثانیه‌اش به ارزش یه شمش طلاست، هرز می‌ره... آره؟

فخری: مسخره نکن «جهان»!

جهان: به من مربوط نیست. هر کاری دلت می‌خواهد بکن؛ فقط پاتو

توی اون خونه نذار!

فخری: پس کجا برم؟

جهان: من چه می‌دونم؟

فخری: ... یعنی چه؟

جهان: تو که قطار قطار دوستهای ریز و درشت داری... کلبه‌ی درویشی

شونو مزین کن!

فخری: هر روز؟

جهان: نه! روزی یکی! ۳۶۵ تا داری دیگه؟

فخری: چی شده؟ حرف بزن!

جهان: صداتو بیار پائین!

فخری: داری اعصابمو خرد می‌کنی جهان!

جهان: (تند و یکریز) به تو چه که چی شده؟ اصلا برات فرقی هم می‌کنه؟ ها؟ می‌خوای باور کنم که دلسوزی؟ ته تغاری جناب «حسام خان معروفی» نگران سرنوشت خانواده‌ی مفخم اشراف‌زاده‌ی ماست! بس کن تو رو خدا! از این اطوارت عقم می‌شینه!

«فخری» به گریه می‌افتد و خارج می‌شود. چند لحظه‌ای سکوت. «جهان» گیلاسی دیگر پر کرده، می‌نوشد. شمسی از اتاق خارج می‌شود.

شمسی: (هنوز خواب‌آلود) «جهان»! این دختره رو چیکارش کردی؟

جهان: (تند) بهت نگفتم به کسی نگو؟

شمسی: با این دختره چیکار کردی؟

جهان: گازش گرفتم، گوشت تنشو کندم!

شمسی: خسته‌ام کردی «جهان»! چی از جون ما می‌خوای؟

جهان: (براق) من یا شما؟

شمسی: مگه ما چیکارت کردیم؟

جهان: هه! من باید یادت بیارم؟ («شمسی» رنگ باخته، می‌ماند- «جهان»

حرفش را می‌خورد؛ تغییر مسیر می‌دهد.) «فروغ» اینجا چیکار

داره؟

روزهای زرد/د ۹۱

شمسی: آبرومو بردی، یواشتر!

جهان: تو حرف آبرو می زنی؟ مسخره‌ست... چرا اون باید بفهمه که ما

مجبوریم یه مدت اینجا باشیم؟

شمسی: ما... ما مجبور نیستیم... تو... تورو نمی‌دونم، ولی ما مجبور

نیستیم.

جهان: نه!... جدی؟

شمسی: بعله. معلومه.

جهان: پس بفرمائین تشریفتونو ببرین!

شمسی: شاید همینکارم بکنیم.

جهان: حتما بکنین!

(بلند می‌شود- سوئیچ ماشین را از

روی میز برمی‌دارد.)

شمسی: (کمی دستپاچه) کجا داری می‌ری؟

جهان: قبرستون.

شمسی: کی بر می‌گردد؟

جهان: از قبرستون؟

شمسی: «فروغ» می‌خواد تورو ببینه...

جهان: عکسمو بذار جلوش تا دلش می‌خواد ببینه!

شمسی: «جهان»!

جهان: دور نیست اون روزیکه به ریش همه تون بخندم!

شمسی: جهان... ما تهران نمی ریم!

جهان: به درک! فرقی برای من نداره!

شمسی: تلفنها... تلفنها هم قطع می مونه.

(«جهان» به قصد خروج دور می شود.)

شمسی: (بلند) «جهان»! تو استراحت نکردی...

(«جهان» رفته است.)

(آرام و زیرلب) «جهان»! خدا یا!

(«ارسلان» از اتاق روبرو وارد می شود.)

لنگ است.)

ارسلان: مثل اینکه «جهان» داشت عربده می کشید. آره؟

شمسی: (زیرلب) نمی دونم.

ارسلان: مامان... مامان چیزیت شده؟

شمسی: (می نشیند) نه!

ارسلان: با «جهان» حرفت شد؟

شمسی: گفتم که دیوونه شده! (خیره به نقطه ای)

ارسلان: (نزدیک می شود/ لنگان) دیوونه که بود... چی شده باز؟

شمسی: نمی‌دونم «ارسلان»... ولم کن!

(«فروغ» با خونسردی وارد می‌شود.)

فروغ: صبح بخیر.

فروغ: «فخری» چرا گریه می‌کنه؟

ارسلان: ... راستی؟

فروغ: (نزدیک می‌شود) تو چته؟

شمسی: (بغض کرده) من خوبم.

فروغ: «جهان» خونه‌اس؟

ارسلان: ظاهراً بود.

فروغ: بود؟... یعنی رفت؟

شمسی: اوهوم.

فروغ: تهران؟

ارسلان: حتماً دیگه.

فروغ: بهش نگفتین می‌خوام ببینمش؟

شمسی: مهم نیست «فروغ»... ولش کن! فایده‌ای نداره.

فروغ: اینطوری که نشد... شماره‌ی موبایلش چنده؟

شمسی: خواهش می‌کنم «فروغ»... ولش کن؟

فروغ: (متعجب)...

ارسلان: شمام مثل من با صدای گوشنواز «جهان» از خواب بیدار

شدین؟

فروغ: اتفاقا نه.

ارسلان: زندگی ایده‌آل یعنی این! خواب در خونه‌ی بیلاقی و دعوت به

نشاط صبحگاهی با فریادهای خوش تراش! نظر شما چیه؟

شمسی: الان وقت خوشمزگی نیست «ارسلان»؟

(«کامران» وارد می‌شود.)

کامران: صبح قشنگ همگی بخیر!

فروغ: سلام.

کامران: ا... پس... پس «جهان» کو؟

ارسلان: رفت دایی.

کامران: ای بابا- مرد انقدر بد قلق! باور کنین دکتر، صبح یک ساعت

تمام نصیحتش کردم. از زندگی گفتم؛ از مشکلات گفتم؛ از

وظایف متقابل خانواده نسبت به هم گفتم؛ مگه تو گوشش

می‌ره؟ مرغ برای اون حضرت یک پا بیشتر نداره.

ارسلان: شاید اون یه پاشم مثل این پای من لنگ باشه.

فروغ: به هر حال من امروز حتما یه وقتی می‌ذارم که ببینمش.

کامران: ما همه‌مون از شما متشکریم.

شمسی: (آرام) خودتو خسته نکن «فروغ»!

روزهای زرد/۹۵

کامران: خب... فکر می‌کنم الان وقت صبحانه‌اس. فی‌الواقع خیلی هوس
اسلایس تازه و نرم کیک توت‌فرنگی و یه قهوه‌ی ناب
فرانسوی کردم!

(رفت و برگشت نور... غروب-
«شمسی»، «فخری» و «کامران» تن به
رنخوت پائیزه طبیعت داده‌اند. «ارسلان»
در اتاق کوچک کنار پله‌ها، مشغول
استراحت است. اضطراب پنهانی در
فضا حس می‌شود. کامران کنار پنجره
است.)

کامران: آه... چه غروب دل‌انگیزیه!

(پنجره را باز می‌کند- قارقار کلاغی از
بیرون.)

شمسی: (کمی بلند) تورو خدا اون پنجره‌رو ببند «کامی»... من سردمه!

کامران: (از همان جا) ها؟... بله‌بله... البته... چشم...

فخری: هوای اینجا دم‌داره مامان. بذار یه خُرده عوض بشه!

شمسی: من سردمه!

فخری: باز فشارت افتاده؟

شمسی: نمی‌دونم.

کامران: (پشت هم نفس عمیقی می کشد. گویی که از آخرین فرصتها

بهره می برد)... به به... به به...

شمسی: (نکوهشگر) «کامران»!

کامران: (هول می شود) بله بله... چشم!

(قارقار دوباره ی یک کلاغ- «کامران»

پنجره را می بندد.)

کامران: (با لبخند قباسوختگی) می دونی «شمسی» جان؟ همیشه در

زندگی لحظاتی هست که آدم همه چیز رو لذتبخش و شیرین

حس می کنه. درست مثل حالا که تماشای این چشم انداز

پائیزی و رنگباخته برام فرحبخشه. به حالت شاعرانه داره.

فخری: (به شوخی) باز چی شده دایی؟

کامران: فی الواقع هیچی!

فخری: مطمئن؟

کامران: (به خنده می افتد) خیلی شیطونی. خیلی!

فخری: هه! زیاد سخت نبود دایی جان!

شمسی: (زیر لب) یعنی چطور شد؟

کامران: اهه! بابا تو که هنوز گرفتار اون مسئله ای. ول کن خواهر! انقدر

جوش نزن! د... ریزش موهات بخاطر همینه دیگه! دائما

روزهای زرد/د ۹۷

تشویش، دائما اضطراب، دائما خودخوری. به خدا تو رحم

نداری «شمسی» جان. در حق خودت داری ظلم می‌کنی.

شمسی: (در خود و بیخود) مردانگی از سر رو روش می‌بارید... دلم

آتش می‌گیره. الان که نیست می‌فهمم چیه از دست دادم. وقتی

بود... (آهی می‌کشد) خدا بیامرزدت «حسام»... بیا ببین با

رفتنت زندگی‌مو به چه روزی انداختی.

کامران: واقعاً که وجودش عین رحمت بود. روحش شاد.

(صدای افتادن ارسال از تخت، از اتاق

کوچک به گوش می‌رسد.)

چی بود؟

فخری: هیچی. احتمالاً حضرت بیدار شدن.

کامران: من در عجبم این جناب «ارسلان» خان، این همه می‌خواهه چرا

چاق نمی‌شه؟

فخری: فضولاتش زیاد دایی!

(«کامران» ناگهانی و بلند به قهقهه

می‌افتند.)

شمسی: (نکوهشگر) «فخری»!

کامران: (همچنان خندان) اتفاقاً خیلی خوب گفت «شمسی» جان.

فی الواقع طبع ظریفی داره این «فخری خانم معروفی». آفرین!

(در باز می‌شود و «ارسلان» کسل و

خواب‌زده در درگاه ظاهر می‌شود)

ارسلان: (در آستانه‌ی در) جالبه... خیلی جالبه!

کامران: (در فروکش خنده‌اش) چی؟

ارسلان: وقتی من رفتم بخوابم، همه غمزده و پریشان و مغموم بودن؛

حالا قهقهه تون داره حریف می‌طلبه. حکایت چیه؟

(به دیگران نزدیک می‌شود.)

کامران: هیچی... نشستیم از گذشته می‌گیم و می‌خندیم.

ارسلان: ... که اینطور آخ... خدای من! (کنار آنها می‌نشیند.) خواب بدی

دیدم. انقدر به خودم پیچیدم که آخرش از تخت افتادم. آخ...

از شوک برق سه فاز بدتره به خدا.

کامران: آره... مام صدای سقوطتونو شنیدیم.

ارسلان: آخ... من برای چی نشستم؟ ... باید می‌رفتم دستشویی.

(«کامران» باز بلند و ناگهانی قهقهه

می‌زند. ارسلان متحیر است.)

ارسلان: د... به چی می‌خندین دایی؟

کامران: ... هیچی... فراموش کن!

ارسلان: بگین مام بدونیم!

کامران: ... گفتم که ... هیچی...

روزهای زرد/د ۹۹

شمسی: «کامی»... من سرم درد می‌کنه!

شمسی: می‌ترسم تو این هیر و ویر کم‌خوابی بزنه به سرم.

فخری: به هر حال من درست کردم.

کامران: البته زحماتت بی‌جواب نمی‌مونه دایی جان. اینجا هستند کسانی

که بی‌صبرانه منتظر سر و عصرا نه شمان!

فخری: ولی فقط قهوه داریم دایی، قهوه ترک!

کامران: فقط؟

فخری: اوهوم!

کامران: ... خب به هر حال یه جوری می‌سازیم دیگه ... افسوس. این

موقع عصر می‌دونین چه مزه‌ای می‌ده یه اسلایس نرم و تازه‌ی

تمشک با یه مقدار خامه سبک و یه قهوه اسپرسو... در لحظه‌ای

که قله‌ی ۳۸ درجه رو فتح کرده باشه!؟

فخری: (با کنایه) خب می‌تونستین تهیه کنین. متاسفانه لوازمش فراهم

نیست.

کامران: نه دایی جان... اینا هم که گفتم موقعی خوبه که دلا خوش باشه؛

من که راضی نمی‌شم زمانی که خواهرم در تشویش مداومه،

مخیله مو با چنین هوسهایی پر کنم.

ارسلان: احسنت!

کامران: واقع گفتم.

روزهای زرد/د/۱۰۰

ارسلان: می‌دونم دایی جان!

فخری: حالا بالاخره قهوه می‌خواین یا نه؟

کامران: بهانه‌ای برای دور هم بودن. بد هم نیست. «شمسی» جانم هم یه

نگاهی به تفأل می‌چرخونه توی فنجانها.

(«فخری» به آتشپزخانه می‌رود. «کامران»

نیز به دنبالش)

کامران: (خنده‌ای آرام) دایی جان بیا یه چیزی نشونت بدم.

فخری: چی؟

کامران: یه لحظه اون فنجونها رو ول کن؟ تمرکز می‌خواد.

فخری: (با ته خند) بفرمائین! اینم فنجونها!

کامران: بیا!

(عکسی را همانجا به «فخری» نشان

می‌دهد. سکوت - چند لحظه‌ای بررسی

عکس!)

فخری: اوه!

کامران: (با ذوقی فروخورده) می‌بینی؟... ماهه! بی‌نقص! دیگه نمی‌تونن

هیچ ایرادی بگیرن. چهره و اندام در تناسب کامل. زیبایی

بی‌بدیل و هر آنچه که برای یک بانو لازمه. خب نظرت چیه؟

فخری: (نه چندان جدی) ایشالله به پای هم پیر...

روزهای زرد/د ۱۰۱

کامران: (قطع می کند) هیس! چه خبرته؟ (ذوق زده و دستپاچه) می خوای

باهاش آشنات کنم؟

«فخری» خارج می شود و با فاصله ی

کمی همراه سینی قهوه وارد می شود.

فخری: (در حال پایین آمدن از پله ها)

«تو طلوع می کنی من گرمایت را از دور می چشم و شهر من بیدار

می شود.»

حالا بیایید بشینید قهوه مونو بخوریم، بعد...

«فخری» سینی قهوه را روی میز

می گذارد.

کامران: البته به علیا حضرت «فخری خانم معروفی» برنخوره ها، ولی

نمی دونم کی به شما گفته هر کسی که ادبیات بخونه و یا مثل

سرکار یک لیسانس تحت تعقیب ادبی داشته بشه، باید به هر

بهانه ای شعر بخونه؟

ارسلان: احسنت دایی جان! واقعا به جا و درست گفتین!

فخری: (بی اعتنا) برای شما که بد نمی شه دایی. می تونین حفظ کنین و

سر میز دو نفری یه کافی شاپ لوکس، با ترنم موسیقی یک راند

فضای اونجا، توی یه فرصت مناسب اکسپزه اش کنین!

کامران: (می خندد) انگار که شیطنت خصوصیت ژنتیک معروفی هاست!

روزهای زرد/د/۱۰۲

ارسلان: ... و دایی جان چقدر عاشق این اسم موروثی پدرمون هستن،
چپ و راست عین مامورای اداره‌ی ثبت احوال، نام، نام خانوادگی و شماره‌ی شناسنامه مارو اعلام می‌کنن.

کامران: شما اینو بذارین به حساب علاقه!

شمسی: می‌ذارن کامی جان! بشین، قهوه‌ات سرد نشه!

کامران: (در حالیکه می‌نشیند) مشروط بلامنازع به این که، هنر
فال‌بینی‌ات، محفل انس خانوادده‌رو در یک غروب دل‌انگیز
پاییزی، گرمی بده!

ارسلان: (خمیازه‌ای می‌کشد) دایی جان شما به این هوای «گه مرغی»
می‌گین «دل‌انگیز»؟

شمسی: ارسلان، مودب باش!

ارسلان: ...

فخری: چه همتی داره این خواهر شما دایی جان!

کامران: چطور؟!

فخری: یه میخ آهنی‌رو گرفته دستش، اونم سر و ته، هی می‌کوبه
روسنگ!

ارسلان: جالب اینجاست که...

روزهای زرد/د/۱۰۳

(ناگهان صدای زنگ گوشخراش تلفن
به گوش می‌رسد و کلام را در دهان
«ارسالان» می‌خشکاند.)

شمسی: این.... این زنگه تلفنه!

کامران: (با خنده- بلند می‌شود) آره خواهر، با من کار دارن.

(چند گامی به طرف تلفن می‌رود- با
ندای شمسی می‌ایستد. صدای زنگ
تلفن!)

شمسی: (مضطرب) وایستا!

کامران: (می‌ایستد) مگه چی شده؟

شمسی: کی اون تلفنو وصل کرده؟

(زنگ دوباره)

کامران :

فخری: من نمی‌دونم مامان.

شمسی: (بلند) کی؟!

(زنگ.....)

کامران: بعدا توضیح می‌دم. بذار بردارم «شمسی»!

شمسی: مگه «جهان» نگفت که.....

کامران: خواهر الان وقتش نیست!

روزهای زرد/د/۱۰۴

(زننگ.....)

بذار ورش دارم!

شمسی: نه! «جهان» گفته نه!

ارسلان: مامان مگه چی می شه؟

(زننگ.....)

فخری: تو حرف نزن احمق!

شمسی: شما خفه شین!

کامران: «شمسی»!

(زننگ.....)

شمسی: سیمشو از پرین بکش «کامران». همین الان!

کامران: مگه بچه شدی دختر؟ حالا «جهان» از سر جوونی اش یه چیزی

گفت. من موهامو تو آسیاب.....

شمسی: قطع می کند- بلند) بکش!

(زننگ.....)

کامران: (او هم بلند) خواهر!

(زننگ تلفن قطع می شود- سکوت!)

شمسی:

کامران: (عصبی) مسخره اس.

روزهای زرد/۱۰۵

«کامران» به طرف تلفن می‌دود-

گوشی را برمی‌دارد.

الو! الو!.....

(نفس عمیقی می‌کشد. گوشی را

می‌گذارد.)

شمسی: (می‌نشیند) سیمشو از پریش بکش «کامی»!

کامران: اصلاً نباید به حرف تو گوش می‌دادم خواهر.

شمسی: چرا اینکارو کردی؟ مگه این همه تاکید «جهان» رو ندیدی؟

کامران: «جهان»! طوری می‌گی «جهان»، انگار از هسته‌ی مرکزی کائنات

حرف می‌زنی. یکی از اعضای خانواده که بیشتر نیست این

«جهان»!

فخری: فرزند ارشد خانواده‌اس دایی.

کامران: چی می‌گی دایی جون؟ من حداقل ۶، ۷ سال ازش بزرگترم.

فکر می‌کنم عقل اینطور حکم می‌کنه که همه به ارشدیت و

هدایت من رای بدن.

ارسلان: اینو باید قبل از فوت بابا بهش گوشزد می‌کردین که وکیلش رو

مجبور کنه وصیت‌نامه رو تغییر بده!

کامران: هه!..... فی الواقع اصلاً نمی‌فهمم... مکدر شدم خواهر ... مکدر!

شمسی: (دلجویانه) به دل نگیر «کامی». من به خاطر «جهان» می‌گم.
می‌دونی که! اگه آنقدر مهم نبود ما الان اینجا نبودیم. مگه من
خیلی راضیم از این زندونی بودن و دم نزدن؟

کامران: آخه تو چه می‌دونی کی بود؟

شمسی: اگه می‌دونستم که مشکلی نبود.

فخری: شما منتظر تلفن کسی هستید؟

کامران: بله! از صبح!

فخری: خب شما زنگ بزنیید بهش.

کامران: چطوری؟

فخری: یعنی چی؟

کامران: قرار بود برسه اینجا.... تو هتل اتاق بگیره، بعد به من زنگ
بزنه.... من که نمی‌دونم کدوم هتل رفته.

فخری: اوه!

شمسی: (در سکوت به کامران خیره می‌شود).....

ارسلان: (با آهنگی خاص) دایی جان قهوتون سرد نشه!

کامران: ا..... در ضمن برای «ارسلان» هم یه آشنای بسیار خوب سراغ
داره که متخصصه... (به او) بد نیست یک بار با هم بریم
پیشش. برای پات!

روزهای زرد/۱۰۷

ارسلان: بیخود زحمت نکشید دایی جون. همه به هر حال دو تا دنبال خودشون می‌کشن، ما یکی شو به خورده کجکی می‌کشیم. اینم خودش نوعی تفاوته!

کامران: به شوخی بگیر «ارسلان»، جدی می‌گم.

شمسی: حالا کی هست؟

کامران: بله؟

شمسی: یعنی باور کنم که نشنیدی؟

کامران: (دستپاچه) این دیگه جزء اسراره!

فخری: که اینطور.

کامران: (سریع) خیانت نکن فخری. ظرفیت مقوله غریبه. ثابت کن که داریش.

(زننگ دوباره‌ی تلفن)

(هول می‌کند) خدای من!

شمسی: (دوباره اضطراب) مگه نگفتم بکشش؟

کامران: (بلند) می‌خوام جواب بدم.

شمسی: نه!

کامران: به فکر زندگی من باش خواهر.

(زننگ.....)

شمسی: تو هم همینطور.

روزهای زرد/۱۰۸

کامران: «شمسی»!

شمسی: ... آگه ... آگه خودش نبود بگو اشتباس! فهمیدی؟... فهمیدی؟

کامران: آره. آره!

(زنگ دوباره- «کامران» با هراس

برمی‌دارد.)

بله؟... بفرمائین. (با بشاشیت ناگهانی) اوه... س... س... سلام... حالتون چطوره؟ خوب... خوب... به سلامتی ظاهراً رسیدین. (می‌خندد) البته که همینطوره! (متوجه سکوت دور و بر می‌شود. کلام در دهانش می‌خشکد). ببخشین گوشه‌ای! (به جمع) ملاحظه این موهای... یعنی چند رشته تار موی سفید منو بکنین و تیزی گوشهاتونو مهار کنین. ادب این طور حکم می‌کنه، نه؟

(به طرف دستگاه ضبط صوت می‌رود-

می‌ایستند)

شاهکارهای هنری در این جور مواقع کمک‌کننده‌ان!

(دستگاه را روشن می‌کند- آهنگ

Wedding of Love (پیوند عشق)

«ریچارد کلاید رمن» فضا را پر می‌کند.)

روزهای زرد/د/۱۰۹

ارسلان: (معترض) از کی تا حالا نواری من مشکلات خانوادگی رو حل

می‌کنن قربان؟

«کامران» بی‌اعتنا به طرف تلفن

برمی‌گردد. گوشی را برمی‌دارد.

چیزهایی می‌گوید که ما اصواتی گنگ

و مبهم از آنها می‌شنویم. چند لحظه‌ای

به همین منوال)

کامران: (قطع می‌کند) خب؟ (بسیار بشاش) از همه تون متشکرم

عزیزان.

ارسلان: حالا می‌تونیم درک هنرنمایی «کلایدرمن» رو به وقت دیگه‌ای

موکول کنیم یا نه قربان؟

کامران: اوه... بله... الان خاموشش می‌کنم.

(موزیک قطع می‌شود.)

ارسلان: من نمی‌فهمم این نوار اینجا چی کار می‌کنه؟

شمسی: تو ماشین بود. «جهان» آوردش اینجا.

فخری: (به کامران) خب دایی جان؟

کامران: (دستانش را با اشتیاق به هم می‌کوبد) خب عزیزانم... من باید

برم.

شمسی: کجا؟

روزهای زرد/۱۱۰

ارسلان: یکی از بزرگان اندیشه می‌گه سؤالی رو که جوابش رو

می‌دونی، نپرس!

کامران: (با آب و تاب) و بزرگی دیگه می‌گه «گرفتار شدن در دام عشق،

تعهد تراژیک مرده»!

ارسلان: احسنت!

کامران: تو چیزی نمی‌خوای بگی «شمسی»؟

شمسی: قهوه تو نمی‌خوری؟

کامران: نه دیگه ... نمی‌تونم... باید برم... خب! شب قشنگ همگیتون

بخیر.

(خارج می‌شود.)

شمسی: (زیر لب) خدای من! (به «فخری») «فخری»! اون تلفنو...

فخری: خیلی خب ماما! الان! بذار قهوه مو بخورم.

(«ارسلان» بلند می‌شود. چند گامی

لنگان به طرف پله‌ها می‌رود.)

شمسی: کجا داری می‌ری «ارسلان»؟

ارسلان: همون جایی که باید از اول می‌رفتم.

شمسی: قهوه‌ات!

فخری: (زیر لب و آرام می‌خندد)....

روزهای زرد/۱۱۱

ارسلان: (بی‌اعتنا به «فخری») چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. داغشو

دوست ندارم. برمی‌گردم.

(صدای زنگ تلفن همراه «شمسی» -

شمسی با هول جواب می‌دهد.)

شمسی: بله؟ (خوشحال) سلام «فروغ» جان. قربونت برم... چی شد؟

پیداش کردی؟ (آشفته) نمی‌فهم، اتفاقی نیافتاده باشه؟ می‌بخشی

«فروغ»... شرمندهام... بازم منتظر تماسست می‌مونم. (زیر لب)

خداحافظ.

(قطع می‌کند - سکوت)

(به «فخری») می‌گفت....

فخری: خودم فهمیدم. ناراحت نباش مامان. همه چی درست می‌شه. بیا

فال منو ببین. به هیچ چیز دیگه‌ام فکر نکن. می‌بینی طرح‌های

عجیب و غریبی افتاده توش... بگو مامان!

(سکوت - صدای قارقار کلاغ از

بیرون... نور به آرامی می‌رود. قارقار

کلاغ در سیاهی مکرر می‌شود. صحنه

نرم‌نرمک روشن می‌شود. زمانی دیگر،

همان فضا - کسی در صحنه نیست.

«جهان» خسته و پریشان وارد می‌شود.

روی پله‌ها می‌ایستد. مکشی می‌کند و

پایین می آید. نگاهش به دنبال کسی از
اعضای خانه در فضا حرکت می کند.

جهان: (نسبتاً بلند) آهای! کجائین؟

(ناگهان صدای سیفون توالت به گوش
می رسد و لحظه ای بعد «اسلان» وارد
می شود و از دیدن «جهان» لحظه ای
می ماند.)

ارسلان: سلام داداش!

جهان: (آرام و خوددار) سلام...

ارسلان: کی اومدی؟

جهان: همین الان.

ارسلان: دستشویی بودم، متوجه نشدم.

جهان: بقیه کجان؟

ارسلان: مامان و «فخری» رفتن بیرون قدم بزنن. یه ساعتی می شه.

جهان: «کامران»؟

ارسلان: پی عشق خودش! چه می دونم!

جهان: یعنی چی؟

ارسلان: از من نپرس... رفت دیگه!

(متوجه نگاه خیره و نگران «جهان» می شود) ... برمی گرده...

روزهای زرد/د/۱۱۳

جهان: (سیگاری روشن می کند).....

ارسلان: (سعی می کند بسیار صمیمی باشد- با خنده) چه خبر؟

جهان:

ارسلان: (خنده در دهانش می خشکد).....

(«جهان» از فضایی که ایجاد کرده،

خشنود نیست، خودش سعی می کند

بشکند.)

جهان: از..... درس و دانشگاه چه خبر؟

ارسلان: فعلاً که اومدیم اینجا!

جهان: بالاخره یه کاری می کنیم که..... همه چی رو غلتک بیافته.

دوروز دندون رو جیگر بذارین!

ارسلان: (به شوخی) من که مشکلی ندارم. درس ما این همه طول

کشیده، چند صباح دیگه ام روش. چون پرسیدی گفتم.

جهان: (جدی و تلخ) نه! دیگه باید تمومش کنی!

ارسلان: (سعی می کند امتیازی بگیرد) یه.... یه مقاله نوشتم درباره ی

«جاودانگی» که..... قراره هفته ی بعد تو مراسم فارغ التحصیلی

دانشجوهای ارشد دانشگاه بخونم. مطمئنم حسابی گل می کنه!

جهان: (پکی عمیق به سیگار) جاودانگی!!؟

ارسلان: اوهوم..... در واقع یه مقاله ی ادبیه با این موضوع!

جهان: (مکث - با کنایه) تو... داری معماری می‌خونی دیگه... نه؟

ارسلان: (وا می‌رود) خب... بالاخره... علاقه به... یعنی...

جهان: (سیگار - دود - سکوت).....

ارسلان: «جهان»!

جهان: هوم؟

ارسلان: هیشکی که اینجا نیست.

جهان: خب؟

ارسلان: چی شده؟

جهان: (نفسی می‌کشد - بی‌حوصله).....

ارسلان: می‌دونم به هر کی می‌رسی، همینو می‌پرسه ولی..... من که

نمی‌خوام به اینا بگم. می‌تونی رو قفل دهن من حساب کنی.

جهان: هیچی!

ارسلان: تو که به همه همینو می‌گی!

جهان: چرا نباید به تو بگم؟

ارسلان: (کمی دل پر) خیلی که ندیدیم، ولی شنیدیم که برادر با برادر

می‌تونه راحت باشه و درد دلشو بهش.....

جهان: (عصبی - رازمند - خسته - سریع) خیلی خب بپرس!

ارسلان: دوباره؟

جهان: (سریع) بپرس!

ارسلان: (دستپاچه)..... قضیه..... چیه؟

جهان: چی می‌خواستی باشه؟ همه‌اش دارم سگ‌دو می‌زنم. می‌فهمی؟

سگ‌دو! که چی بشه؟ که فخری خانم به پارتهای آنچنانی‌اش
با دست پر بره و روشنفکریش زیر سوال نره. که شما به جای
درس خوندن، مشی طریق بکنی و «جاودان» بشی و پول
یامفت بریزی تو جیب دولت. که جناب کامران خان، متصل،
اسلایسهای میوه‌ای و قهوه‌ی درجه‌یک و سونا و دستکش
چرمی ناب و ادکلن «دانرچنج» و کالباس کراکف برای مزه
پیاله‌هاشون در اختیار داشته باشن و سرویس ماشین
پونتیاکسون کم و کسری نداشته باشه! که عین زالو بمکه و
راضی باشه. که شماها....

ارسلان: (قطع می‌کند) آب می‌خوری برات بیارم؟

(جهان ساکت می‌شود. نگاهی عصبی

به ارسلان می‌کند. سعی می‌کند آرام

باشد.)

جهان: نه!

ارسلان:

جهان: (مکث / آرام) جوابتو گرفتی؟

ارسلان: بنخاطر..... اینا... باید می‌اومدیم شمال؟

«جهان» بلند می‌شود. به طرف پنجره

می‌رود. نگاهی به بیرون می‌کند.

«ارسلان» به حال او خیره ماند.

ارسلان: بعد از این همه سال، کم نمی‌شناسمت «جهان»، چی می‌خواهی

بگی؟ چرا راحت نیستی؟

جهان: (بی‌آنکه نگاهش کند) دلم نمی‌خواد یک کلمه شو دیگران بفهمن.

ارسلان: باشه.

جهان: بهتره فکر کنن من خل شدم تا اینکه هر کی به طرف پنجر کنه.

ارسلان: (بسیار مشتاق و مضطرب) البته.

جهان:...

ارسلان:...

جهان: خیلی هاتون فکر می‌کنین مسئله کاریه. خب کاری هم هست.

گند یکی از شرکتهای بین‌المللی بابا با یکی به اسم «قوامی»

دراومده که برای رفع بدهی‌اش باید تمام املاک و

کارخونه‌هارو بفروشیم و به داشتن چیزایی مثل یه خونه‌ی

متوسط و یه ماشین قراضه رضایت بدین..... همه چی می‌ره

پی کارش. اینجا، خونه طالقان و زمینهای چابک‌سر و فیروزکوه

و... (زهرخند) همه شو باید بدیم بره... نظرت چیه؟

ارسلان: هیچ راهی نداره؟

جهان: (بی رمق) چی بگم!؟

ارسلان: ولی.....

جهان: نه! بخاطر اینم نیومدیم اینجا!

ارسلان:

جهان: دو تا مدعی ارث پیدا کردیم!

ارسلان: چی؟

جهان: اوهوم!

ارسلان: منظورت... اینه که.....

جهان: آره..... دو تا زن!

ارسلان: (حیرت زده و گیج و منگ مانده).....

جهان: میگن ما زنش بودیم. (زهرخند) اون وقت من جون می‌کندم که

شرافت و آبرو و اصالت خانوادگی «معروفی» حفظ بشه.

«زمین شناسی» رو نیمه کاره ول کردم و چسبیدم به کار این

«حسام خان مطهرالوجود».

ارسلان: آخه... هرکی بیاد و بگه من زنش.....

جهان: هه! عقدنامه دارن!

ارسلان: (مبهوت مانده).....

جهان: قیافهات خیلی دیدنی!

«جهان» نه مانده سیگارش را خاموش
می‌کند و خود را روی راحتی ول
می‌کند.

ارسلان: آخه.... اگه اینجوریه چرا وکیلش بهمون چیزی نگفته؟

جهان: رحمانی وکیل بابا بوده، نه وکیل ما! ازمون مخفی کرده چون
موکلش اینجور می‌خواسته. تازه رحمانی می‌گه دور و بر این
«وجیه‌الملک» کم نبوده از این چیزا، متنها دو موردش سند
دارن!

ارسلان: (ناگهان برمی‌خیزد و رو برمی‌گرداند.) باور نمی‌کنم!

جهان: بشین خبرای داغتری برات دارم.

ارسلان: (به طرف «جهان» برمی‌گردد) بازم هست؟

جهان: (با لبخند) چیه؟ بریدی؟

ارسلان: هیچوقت نداشت اینجوری بشناسیمش!

جهان: هه! هیچوقت نداشت بشناسیمش!

ارسلان: مامان اگه بفهمه دق می‌کنه.

«جهان» ناگهانی و نامتعادل و بلند

قهقهه می‌زند. «ارسلان» متحیر است.

جان: (در حال خنده) مامان... مامان.....

ارسلان: چیه؟ چرا می.....

جهان: (در فروکش خنده‌اش) بشین! بشین!

ارسلان: (عصبی و بلند) چرا اذیتم می‌کنی؟

جهان: (سکوت - مکث) خودت خواستی. (بلند می‌شود و مقابل

«ارسلان» می‌ایستد) «چهره‌نگار» رو می‌شناختی؟

ارسلان: دوست بابا؟

جهان: اوهوم!

ارسلان: خب آره!

جهان: وکیل اون اومده سراغم.

ارسلان: برای چی؟

جهان: باج می‌خواد!

ارسلان: برای چی؟

جهان: برای همینم ما اینجائیم و منم کمتر سرکار دیده می‌شم.

ارسلان: برای چی باج می‌خواد؟

جهان: می‌تونیم همینجا متوقفش کنیم. بقیه‌شو ندونی بهتره!

ارسلان: یه یه جوری حرف می‌زنی انگار من مقصرم.

جهان: ماتحت همه‌مون گهیه جانم. متتها..... نه..... منظورم اینی نبود که

تو فکر کردی.

ارسلان: می‌شنوم.

روزهای زرد/۱۲۰

جهان: نگران نباش! «درافشان»... همون وکیله.....

ارسلان: خب؟

جهان: می خوام بگم قلم پهاشو خرد کنن که حساب دستش بیاد. چند

نفر رو اجیر می کنیم.

ارسلان: برای چی باج می خواد؟

(«جهان» روبروی گرداند. سیگاری دیگر

روشن می کند.)

ارسلان: (بی تاب) برای چی؟

جهان: اینجا چیزی نمونده؟ از اون نوشیدنی هایی که.....

ارسلان: (بلند) «جهان»!

جهان: (برآشفته و سریع) چی می خوای؟

ارسلان: بگو!

جهان: هیچوقت متوجه شباهتت به «چهره نگار» شدی؟

(«ارسلان» وا می رود. «جهان» بی هیچ

تکانی خیره به عکس‌العملهای

«ارسلان» است «ارسلان» نامتعادل

قدمی به عقب برمی دارد. مکث- عقبتر

می رود. گیج و مبهوت و آشفته برای

روزهای زرد/۱۲۱

برداشتن کتاب و خروج، دورخیز
می‌کند.)

جهان: «ارسلان». منو نگاه کن! با توام! به تو هم نباید می‌گفتم می‌دونم....
خودتو بذار جای من؛ تو چیکار می‌کردی؟ ها؟ گندکاری‌های
ریز و درشت بابا به طرف... این و کیله‌م به طرف. وقتی یارو
تیز کرده که حسابی تلکه‌مون کنه؛ تازه اعتباری هم به فرداش
نیست، چیکار باید بکنم؟ همه‌ش می‌ترسم بقیه‌م بفهمن.... اون
می‌خواد بی‌اعتبارمون کنه، لجن مالمون کنه. اون مقداری هم که
می‌خواد تا دهنشو گل بگیره، الان نمی‌تونیم بدیم. تازه اگر هم
بدیم شاید فرداش دوباره بیاد پی به لقمه گنده‌تر! آگه... آگه
تهران می‌موندیم بالاخره زهرشو می‌ریخت. من نمی‌خوام
هیشکی تو خونه اینو بفهمه. وضعیتمون خیلی روبه راس،....
لعنت به من، به تو هم نباید می‌گفتم.... ولی.... ولی درست
می‌شه... چند نفرو اجیر کردم جفت پاهاشو قلم کنن که حساب
دستش بیاد.... («ارسلان» رفته.) به تو هم نباید می‌گفتم.....
نبايد می‌گفتم.....

(نور می‌رود. در بازگشت نور همان
فضا را داریم. «جهان» و «شمسی»
نشسته‌اند و در گوشه‌ای «فخری»
مشغول صحبت با تلفن همراه است که
هر از گاهی بخشی از کلماتش را

خواهیم شنید. «ارسلان» در اتاق
کوچک نوای بسیار تلخی با فلوت
می‌نوازد و البته نه چندان درست.

فخری: خب می‌خواستی بگی ما تا هشت و نیم کسی رو نداشتیم!

شمسی: (محتاط و آرام) «جهان» جان!

جهان:

شمسی: عزیزم «جهان» با توام!

فخری: د همین دیگه! کاملاً عوض شده بود.

شمسی: «جهان»!

جهان: هوم؟

شمسی: چیزی می‌خوری برات بیارم؟

فخری: دیگه نفسم در نمی‌اومد!

جهان:

شمسی: ها؟ می‌خوری؟

جهان: نه! ولم کن!

شمسی: آب، قهوه، چایی، شربت، لیموناد، یه چیزی بگو!

جهان: نه!

روزهای زرد/د/۱۲۳

شمسی: پس..... آخه پس من چیکار کنم که نشینی اینطوری زل بزنی

به اون لیوان؟ باهام حرف بزنی. بگو چته؟

فخری: (می خندد) چقدر هم کج سلیقه اش طفلی. باباکرم اون هم با

«بانجوس»!

شمسی: (بی قرار) د اینطوری ساکت نباش. من دارم با تو حرف می‌زنم.

جهان: خب زن!

شمسی: آه... خدایا چیکار کنم؟

فخری: (بسیار با احساس)..... روی کنده‌ی درختی بشینی بوی نمناک

نارنج و گل سرخ بیاد و اونوقت با پاهای لخت که تو آبن با یه

قلاب ماهی بگیری.... شعره!

شمسی: (بغض می‌کند) «جهان» تو چته؟

جهان:

شمسی: گرفتاریات به ما که مربوط نیست؟

جهان: هه!

فخری: (تداوم همان احساس)..... اونوقت کنار شومینه، با کانتیری

میوزیک اون ماتادورای خوش رقص، شعر بخونی و یه لیوان

چای ترکی بخوری با یه پرنارنج کنارش.

شمسی: خسته نمی‌شی از این همه تو داری و بدقلقی؟ از این همه

عذاب و سردردی که به خودت و ما تحمیل می‌کنی؟ چته؟ از

چی داری فرار می کنی؟ آدم کشتی؟ اینجوری نگام نکن! آگه

ناراحتی خودت بگو!

جهان: (می خندد. آرام. کم کمک اوج می گیرد.).....

شمسی: آخه به چی می خندی؟!

فخری: خب باید هم می خندیدم! از این همه ساده لوحی اش خنده ام

گرفته بود..... اونهم توی جمعی مثل او!

شمسی: «جهان»! بس کن! داری عذابم می دی.

جهان: تقصیر خودته! سر به سرم نذار! به تو چه که زل زدی به لیوان؟

شمسی: جلو چشمم باشی، ببینمت و هیچی نگم؟

جهان: (با خونسردی - بی حوصله) آره!

فخری: (با همان فاصله) اینطوری ما تکلیف خودمونو این وسط

نمی دونیم.

شمسی: (آهی می کشد. می خواهد رشته ی کلام را عوض کند.)

کاپوچینوی آماده هم داریم ها. نمی خوای؟

جهان:

فخری: آره..... «فروغ» می گه: «ما مثل مرده های هزاران سال به هم

می رسیم، و آنگاه خورشید بر تباهی اجساد ما قضاوت خواهد

کرد!»

روزهای زرد/د ۱۲۵

شمسی: آه..... داشت می پوسید اینجا... حوصله اش سر رفته بود.....

من گفتم یه زنگ بزنه دوستاش!

جهان: (خشک) من چیزی گفتم؟

شمسی: این موبایل هم که هزار تا ورد و جادو داره تا کار کنه. پدرش

دراومد تا تهرانو باهاش گرفت.

جهان: (تکرار می کند.... خشک و بی حالت) من چیزی گفتم؟

شمسی: آخه.... آخه داشتی یه جوری «فخری» رو نگاه می کردی.

جهان: (عصبی) تو چی از جونم می خوای؟ لیوانو نگاه می کنم یه چیزی

می گی، «فخری» رو نگاه می کنم یه چیزی می گی، سرمو بذارم

زمین بمیرم خوبه؟ دست بر می داری؟

شمسی: (برآشفته) «جهان» عصبانی نشو انقدر! خسته ام کردی.

جهان: آه!

شمسی: خب می خوام باهام حرف بزنی

جهان: (بلند) نمی تونم!

فخری: هه! یه خانم رمانتیک، با دامن کلوش و یه بادبزن ژاپنی! ولش کن

بابا!

شمسی: «جهان»!

جهان:

روزهای زرد/د/۱۲۶

شمسی: من مادرتم پسر.

جهان: (با عصیبتی فروخورده)..... بس کن! نمی‌خوام صداتو

بشنوم!

شمس: (رنگباخته و بی‌تعادل) با این کارها و اداها چیو می‌خوای ثابت

کنی؟

جهان:

فخری: تا ببینم!

شمسی: ما خونواده‌تیم!

جهان:

فخری: خداحافظ!

(«فخری» به این دو نزدیک می‌شود.)

بیا مامان، ممنونم!

(تلفن را به «شمسی» می‌دهد.)

شمسی: نباید انقدر طولش می‌دادی.

فخری: دیگه از دماغم در نیار مامان! داشتم دیوونه می‌شدم.

(در همین حال «کامران» وارد می‌شود.)

کامران: (بسیار بشاش و شاداب) روز قشنگ همگی بخیر!

شمسی: (گریه‌اش را فرو می‌خورد. سعی می‌کند پریشانی‌اش را پنهان

کند).....

جهان: آه.....

فخری: (آرام و فروخورده- فقط برای تعدیل فضا) سلام دایی!

کامران: (در حال نزدیک شدن) نبینم تکدر، مهمون چهره‌هاتون شده

باشه! اونهم توی یک چنین آب و هوایی!

شمسی: (آرام) بیا «کامی»..... بیا بشین!

کامران: چه فلوتی می‌زنه این «ارسلان خان معروفی»..... می‌بینی

«فخری» جان؟ اهل هنر و موسیقیه. این کار احساس می‌خواد.

بالکل نفی‌اش نکن!

فخری: بعله.

کامران: شما خوبی «جهان» جان؟

جهان:

کامران: ای بابا! «فخری» جان باز مشکلی پیش اومده؟

فخری: مهم نیست دایی. بیاین بشینین.

کامران: (متوجه چیزی می‌شود) آه... چه عطر مسحورکننده‌ای اینجا

پیچیده! فی‌الواقع بهتره بگم چه عطر اشتهابرانگیز

مسحورکننده‌ای!

فخری: (با خنده قباسوختگی) کاپوچینو!

کامران: (فاتحانه می‌خندد)... مگه ممکنه بسیج حواس پنجگانه‌ی من

تشخیصی به خطا بدن؟ هرگز! می‌بینی خواهر؟ مرز ۴۰ سالگی

هنوز نتونسته منو به باور پیری تسلیم کنه. (چیزی به خاطر می آورد). آه..... فی الواقع الانم او مدم که به اون قولم به «فخری» جان عمل کنم.

جهان: (زیر لب) خدایا!

کامران: (به «جهان») چیزی گفتن «جهان» جان؟

جهان:

کامران: (کمی از تک و تا می افتد) آه.... بله داشتیم می گفتم که می خوام به قولم عمل کنم..... تزئین سفره‌ی رنگین خانواده با پیکر خوش تراش یک مرغ خوش خرام که در دم آخر، عزرائیل رو در هیئت «کامران» خان تجربه کرده! (می خندد) تفنگ شکاری منو بیار «فخری»... احتمالا توی همون اتاقیه که «ارسلان» مشغول نواختن اون فلوت سحرآمیزه.

جهان: (قطع می کند. خشک - بی حالت - آزارنده) کجا بودی؟

کامران: (خشکش می زند) بله؟

جهان: شنیدی.

کامران: این..... این چی می گه خواهر؟

جهان: جوابمو بده «دون ژوان»!

کامران: خب..... ظاهرا هیچ پرده‌ای بین ما نیست!

جهان: نبایدم باشه.

روزهای زرد/د ۱۲۹

شمسی: خدای من! «جهان»!

کامران: (با احتیاط برمی‌آشوبد) اصلاً..... اصلاً به تو چه ربطی داره؟

جهان: (ناگهانی و بلند) تا زمانیکه اینجایی و با ما زندگی می‌کنی و از ما

می‌خوری، همه کارات به من ربط داره.... فهمیدی؟

کامران: (ترسیده- سعی دارد بر خود مسلط بماند.) صداتو بیار پایین!

(«ارسلان» از نواختن دست می‌کشد.)

شمسی: (آرام و ملتمس) جهان، اینجا خونهی خواهرشه.

جهان: این داره آبروی مارو می‌بره. مثل اون دفعه. همه‌ی جزئیات

زندگیمونو می‌ذاره کف دست این خیابونیهای بی‌سروپا.

کامران: ا.... حرف.... حرف دهننتو بفهم «جهان»!

جهان: (بلندتر) خفه شو! (به «شمسی») رسیده نرسیده، معلوم نیست

شماره‌ی اینجارو به کدوم بی‌حیثیتی داده بود.

کامران: (به لرزه افتاده است) خواهر می‌شنوی؟ می‌شنوی؟..... تو

می‌شنوی؟

شمسی: (با بغض) «جهان»!

جهان: دیگه خسته شدم.

کامران: تو... تو داری از اصالت و خانواده و آبرو حرف می‌زنی؟ دهن

منو باز نکن «جهان» خان!

(بار دیگر تداوم نواختن فلوت توسط

«ارسلان»)

جهان: مثلاً باز کنم، چه کثافتی ازش بیرون می‌ریزه؟

کامران: کاری نکن پرونده‌ات رو بکشم بیرون!

جهان: دهن‌تو ببند مرتیکه الدنگ بی‌شرف!

(«جهان» لیوان را به طرف او پرت

می‌کند. خرد شدن لیوان! «شمسی»

جیغی می‌کشد.)

کامران: دیدین؟ این.... این لیوانو پرت کرد به طرف من! آگه..... آگه شما

نبودین منو می‌کشت.

(«شمسی» به گریه می‌افتد. «ارسلان»

دست از نواختن می‌کشد.)

جهان: حرومزاده‌ی انگل اینجا نشسته بر دل من، داره مفت می‌خوره و

می‌خواهه و ارد می‌ده و ذره ذره می‌کشه بالا..... زبونش از

خرطوم فیل درازتر!

کامران: تو اینجا چه کاره‌ای، به تو چه مردک مدعی؟

جهان: خفه شو! قبل از اینکه گردنتو خرد کنم، گورتو برای همیشه از این

خونه گم کن!

کامران: د سر تا پاتو طلا بگیرن جناب، نوکیسه‌ای؛ عوام می‌گن ندید

بدید!

روزهای زرد/د/۱۳۱

جهان: از اینجا گم شو! زالوی بی عرضه..... نکبت..... دوپا!

کامران: من از اینجا می رم خواهر..... اصلا سعی نکن با اون اشکات

جلومو بگیری. مگه نمی بینی؟ مگه نمی شنوی؟

فخری: شمام دیگه بس کنین دایی! مگه نمی بینین مامان چه حالیه؟

جهان: برای چی اینجا وایستادی؟ گم شو!

کامران: فکر کردی عاشق چشم و ابروی سرکارم که اینجا وایستادم.

می رم..... فی الواقع خودم این تصمیمو گرفته بودم. تو فقط

تسریعش کردی.

شمسی: (گریه کنان) «کامی» بس کن!

جهان: ولش کن مامان! اینجا بمونه گردنشو می شکنم. بذار گوشو گم

کنه!

کامران: من دارم می رم. این آقارو شما زنجیرش کنین؛ چون دیر یا زود

پاچه‌ی تک‌تکتونو می گیره! اینم نمونه‌اش!

جهان: (آرام‌تر- با دندان قروچه) «کامران» فقط کافیه یک کلمه‌ی دیگه،

فقط یک کلمه‌ی دیگه قبل از رفتن از دهننت در بیاد.....

(سکوت- «کامران» به طرف خروجی

می رود. لحظه‌ای در آستانه خروج

مکث می‌کند.)

کامران: (آرام و محتاط - اما محکم) «جهان!» من تو این خونه... یعنی
«حسام» منو خیلی دوست داشت. (عصبی تر) من اینجا حق
آب و گل دارم. حقمو می گیرم!

(او خارج می شود. «جهان» لحظاتی به
«شمسی» و گریه اش خیره می شود.)

جهان: بس کن دیگه مامان! از دست یه انگل راحت شدی! بسه! نشنیدی
چی گفت؟ بی همه چیز مدعی!

(کبریت می کشد. سیگاری می گیراند.
«ارسلان» دوباره می نوازد.)

فخری: (آرام به شمسی) می بینی مامان؟! هیچی برای این «ارسلان» مهم
نیست. باز به کار خودش مشغول شد.

شمسی: (گریه اش را فرومی خورد) دوام! دوامو بیار فخری... حالم
خوش نیست.

(«فخری» عجول به طرف آشپزخانه
می رود. «جهان» پکی عمیق به سیگار
می زند.)

جهان: این قیافه رو به خودت بگیر! دیگه از دست همه تون خسته شدم.
از اینهمه دروغ.

شمسی:

فخری: بیا مامان این فرصت. اینم آب!

روزهای زرد/۱۳۳

(«شمسی» می‌گیرد و دوا را می‌خورد.

صدای زنگ تلفن همراه «جهان»-

«جهان» جواب می‌دهد.)

جهان: بله؟ الو.....؟ الو.....؟ (قطع می‌کند)

(صدای قارقار کلاغی از بیرون)

فخری: چه بادی میاد اون بیرون!

(صدای رعد و برقی از بیرون- لحظاتی

سکوتی سؤال‌برانگیز بر فضا حاکم

می‌شود. رعد و برقی جاندارتر از تمام

قبلی‌ها- نور می‌رود.....

نور آرام آرام و به نرمی می‌آید. فردای

آنروز است.... جهان با بطری خالی

مشروب پیش رویش و سیگاری نصفه

به دست، بی حرکت روی کاناپه مانده.

همچنان به نظر می‌رسد تازه رسیده و یا

قصه رفتن دارد! صدای قارقار کلاغی

از بیرون- «فخری» به همراه دکتر

«جوهری» وارد خانه می‌شوند. «جهان»

کوچکترین تکانی نمی‌خورد.)

فخری: «جهان»! دکتر «جوهری» اومده تورو ببینه!

فروغ: سلام!

روزهای زرد/د/۱۳۴

جهان: سلام!

فخری: من تنها تون می‌ذارم. دکتر مامان تنهاس. می‌رم پیش اون.

فروغ: اوهوم.

(«فخری» وارد اتاق می‌شود. «فروغ»

لحظاتی در سکوت «جهان» را

می‌نگرد.)

فروغ: اجازه می‌دی «جهان» جان؟

جهان: می‌شه تنهام بذارین؟

فروغ: خب..... البته ولی..... اینجا چقدر سرده!

جهان:

فروغ: (به طرف پنجره می‌رود و بیرون را می‌نگرد- لحظاتی).....

جهان: (پکی به سیگار).....

فروغ: می‌دونم که «حسام» و روابط دور و برش بدجوری درگیرت کرده.

پیش‌بینی همچین روزی اصلا سخت نبود!

جهان: (با غیض، باقیمانده سیگار خود را در زیرسیگاری خاموش

می‌کند).....

فروغ: (به طرف «جهان» برمی‌گردد) می‌بینی؟ من شرایط تو می‌دونم و

می‌فهمم.

جهان:

روزهای زرد/د/۱۳۵

فروغ: (مکث) «جهان»!

جهان:

فروغ: چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟ ارزششو داره؟

جهان: (خیره به «فروغ»).....

فروغ: «جهان»! (زبانش بند می آید- به سختی ادامه می دهد.) می خوام یه

چیزی بهت بگم..... نمی دونم..... چی فکر می کنی، ولی

(نفسی می کشد) پای لرز کارای «حسام» نشین! دست مادر

خواهر و برادرتو بگیر و برو. بذار هرکسی هر ادعایی و طلبی

از «حسام» داره وصول کنه؛ حتی اگه همه چی پای این قضیه

از دست بره. (مکث) اینا چه ارزشی دارن؟ تو..... تو.....

یعنی..... (مکث - ناگهانی) «جهان» من دوستت دارم!

(«ارسلان» پریشان و بی تعادل در آستانه

خروج از اتاق خود با شنیدن و دیدن

این لحظه آرام و بی صدا در خفا

می ایستد.)

جهان: (روبر می گرداند) هه! تو از دوست داشتن حرف می زنی؟

فروغ: باورت نمی شه؟ شاید فکر می کنی برای اینکار تمرین ندارم. هه!

انقدرها پیر نیستم. اینم حرف تازه ای نیست، وقت تازه ای پیدا

کردم که بگم. کاش انقدر طول نمی کشید.....

جهان: چطور می تونی انقدر وقیح باشی؟

فروغ:

جهان: این صحنه رو، همینجوری برای پدرم باز کردی؟

(«فروغ» تازه درمی یابد که از کدام سو

ضربه خورده! نگاه از «جهان» می دزدد.

چند گامی از او فاصله می گیرد.)

(ناگهان) تو تمام این مدت با من بازی کردی. آدم نابلدی نبودم؛

معنی نگاههاتو می فهمیدم؛ خیلی طول نکشید که منم گرفتار

شدم؛ ولی به هزار و یک دلیل ساکت موندم. تا اینکه بعد مرگ

پدرم خیلی چیزا رو فهمیدم. بعد مرگش خیلی از درای بسته به

روم باز شدن. چهره واقعی تو پشت یکی از این درای بسته

بود..... باورم نمی شد.

فروغ: تقصیر «حسام» بود.

جهان: اینم از او حرفهاس.

فروغ: خودمو تبرئه نمی کنم.

جهان: نمی تونی اینکارو بکنی.

فروغ: آره نمی تونم. اعتراف می کنم. ترسی ندارم که ازش حرف بزنی.

دلم نمی خواد، ولی بپرس تا جواب بدم!

جهان: نکته گنگی برام وجود نداره که بخوام بپرسم.

فروغ: «حسام» همیشه می خواست از دوستی من سوءاستفاده کنه.

همیشه. حماقت من آخرش این اجازه رو بهش داد ولی..... حق

روزهای زرد/۱۳۷

داری باور نکنی. اما همون موقع هم به تو فکر می‌کردم.....
همیشه به تو فکر می‌کردم؛ نمی‌شد بگم..... نمی‌تونستم!
دلیلش انقدر واضحه که شاید احتیاجی به گفتن نداشته باشه.
تو اون سه سالی که «شمسی» تلاش می‌کرد ارث پدری‌شو تو
ینگه دنیا خرج کنه و همونجا موندگار شه، من داشتم تخصص
می‌گرفتم. من و اون تنها ایرانیهای دور و برهم بودیم. از همون
موقع به هم نزدیک شدیم. خودتم می‌دونی هیچ ربطی به هم
نداشتیم ولی اتفاق افتاد. از اون موقع «شمسی» منو معتمد
خودش می‌دونست. اون نتونست اونجا دووم بیاره. برگشت
پیش شما..... با من. (نفسی می‌کشد) چطوری می‌شه همه
اینارو نادیده گرفت و.....

جهان: چقدر هم خوب ملاحظه این چیزارو کردی! اون از پدرم، اینم
از.....

فروغ: (بلند) بس کن! (آرامتر) رابطه من با «حسام» کابوس همیشگی منه.
وقتی میام تو این خونه، افسرده می‌شم. حالم بد می‌شه. یه حس
غریبی چنگ می‌اندازه تو دلم و نفسمو می‌بره. بدترین
شکنجه‌اس! (مکث) هیچوقت به هیچ کس نگفتم چرا طلاق
گرفت. یه روز..... «کیوان»..... اینجا... همینجا..... منو با «حسام»
غافلگیر کرد.

جهان: لعنت.....

فروغ: کدوم آدمیه که همیشه و همه جا بتونه منطقی رفتار کنه؟ هیچوقت

نشده تو یه بحران احمقانه و گیج کننده، کاری بکنی که یه ساعت بعد از خودت بیزار بشی؟ فکر می کنم بهتر از تو آدمهارو می شناسم. با آدمها عین آدم باید کنار بیای. برای اینکار کافیه خودتو به یاد بیاری. خلوتتو. همه فکراتو. همه خواسته هاتو.

اونوقت ببین می تونی به راحتی کسیو محکوم کنی؟

(«جهان» می نشیند. خسته و پریشان و

مستاصل!)

فروغ: آدمها همیشه می تونن تغییر کنن؛ فقط کافیه جرات کنن خودشونو

تو آینه نگاه کنن. من این جرات رو داشتم. تو الان همه چیزو می دونی. (به «جهان» خیره می شود) دوستت دارم! فقط بهش فکر کن!

(لحظاتی به هم خیره می مانند. صدای

زنگ تلفن همراه «جهان» سکوت و

سنگینی فضا را می شکنند. دوباره و

دوباره)

نمی خوای جواب بدی؟ می رم سراغ «شمسی». شاید ببرمشون

بیرون!

(«فروغ» چند گامی دور می شود. تلفن

همچنان زنگ می خورد.)

راستی اون روز متوجه شدم تو این خونه اصلا آینه ندارین!

روزهای زرد/۱۳۹

(ناگهان صدای شلیک تفنگ شکاری
به گوش می‌رسد. «جهان» و «فروغ»
گیج و منگ همدیگر را می‌نگرند. به
ناگاه صدای جیغ «فخری» بر صحنه
خیمه می‌زند.)

فخری: (از بیرون) «ارسلان»!

(«فروغ» به سرعت از پله‌ها بالا می‌رود.
«جهان» خشکیده بر جای مانده... چند
گامی به طرف پله‌ها برمی‌دارد. پاهایش
یاورش نیستند. از صحنه خارج
می‌شود. صدای زنگ تلفن همراه قطع
می‌شود. چند لحظه‌ای سکوت،
«کامران» وارد می‌شود. خراب و پریشان
و مست. در آستانه ورود می‌ایستد.
تعادل ندارد.)

کامران: روز قشنگ همگی به خیر!

(متوجه می‌شود که کسی نیست. مکشی
می‌کند.)

کامران: (صدا می‌زند- آرام و لخت) «شمسی»! (مکث) «فخری»! (مکث)

«ارسلان»! (مکث) «جهان»!

روزهای زرد/۱۴۰

(پیشتر می‌آید. خود را روی مبل
می‌اندازد. بی‌رمق و امی رود و چشم
می‌بندد.)

کامران: انگار کسی تو این خونه نیست!

(نور به آرامی از صحنه رخت می‌بندد.
«کامران» بیخودانه و مست آواز
حزن‌انگیزی زیر لب زمزمه می‌کند. آواز
«کامران» در تاریکی نیز مداوم است.)

ایوب آقاخانی

نسخه نخست: بهار و تابستان ۷۳

نسخه نهایی: بهار ۸۳

این نمایشنامه ...

به کارگردانی نویسنده، با یاری عوامل زیر، به عنوان کاری از گروه
تئاتر معاصر، تیر و مرداد هزار و سیصد و هشتاد و سه، در تالار
«سایه» مجموعه تئاتر شهر تهران، به روی صحنه رفت:

بازیگران:

کیکاووس یاکیده جهانشاه

مهدی سلطانی کامران

فهیمة امن زاده فخری

دیدار رزاقی شمسی

بهنام تشکر ارسلان

شهیندخت نجف‌زاده فروغ

طراح صحنه و لباس: لادن سید کنعانی

مشاور کارگردان: نادر برهانی

موسیقی: ایوب آقاخانی

عکاس: مسعود پاکدل

«هر گونه استفاده از این دو اثر، منوط به اجازه کتبی نویسنده است.»

انتشارات «سنادل» از همین قلم منتشر کرده است:

نمایشنامه:

دوئتی کوتاه برای پاییز - ۱۳۸۰

گیل گمش - ۱۳۸۰

ترجمه:

مخمل آبی (فیلم نامه) - نوشته دیوید لینچ - ۱۳۸۳

باجه تلفن (فیلم نامه) - نوشته لری کوهن - ۱۳۸۳

مردی که آنجا نبود. (فیلم نامه) - نوشته اتان و جوئل کوئن

- ۱۳۸۴

شعر:

واگویه در مسیر وهم و امید - ۱۳۸۴